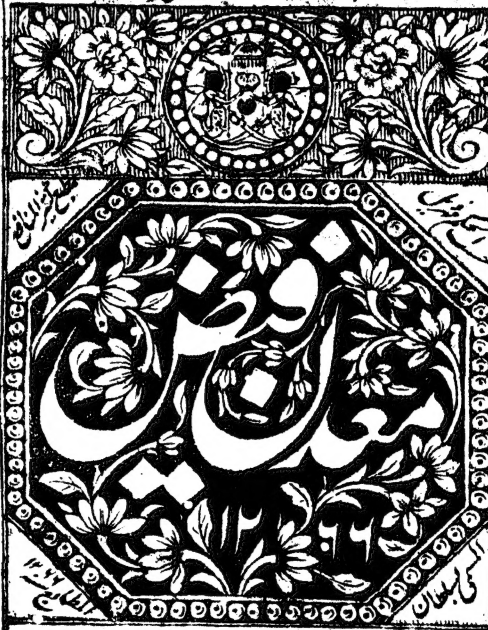


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228782

UNIVERSAL
LIBRARY

سازمان فرهنگ و امور اسلامی
وزارت فرهنگ و امور اسلامی



کتابخانه ملی و اسناد ملی
کتابخانه ملی و اسناد ملی



وصف تو یار باشد کس موقوفی پروردگار پیش جان درد و عالم نیست باز کس میر سحر جرات تو وصف بقا انچه بودی چو نیکو بی کنون بی یارائی نیست ای کایا	تو بان مویی که کو گشتی و نس نیست تانند تو چیزی در جهان وصف چو در سزائی نیست نبس که نداری است داد انتها ذات تو باشد ز کافا برون ما چه اندر نیازت جمله سا	نیست جز تو خالق هر دو سرا در صفات خویشین بچنان توانی خالق بی اله و کفرت توئی نیست نقیصی بدلت ای صمد جلالتی دار و بدلت تو قیام ذات تو گشت از دور و عوالم	ذات پاک نیست بی چون چرا قادر و قیوم و بی غما توئی رازق بی غلج لی ربست کوی مورال بودی و با شئی ناماید موجبات خویشین قائم مقام دار زبان از مکان از حصول	ذات تو برتر بود ای دلشن ذات پاک تو از ان بالا بود نیست اندر کافو سهو و دل کس نمی ار دار جلال خویش بانو شکر نیست کس از زیندا ذاکر اسما کون و ممکن	عجز و نقصانی ندارد صدق و راه نیست حکما دره عدل و حکم انچه میرا نیست کردی بخوان	نیست بر صفت تو نقصان نیست بر صفت تو نقصان نیست بر صفت تو نقصان نیست بر صفت تو نقصان نیست بر صفت تو نقصان نیست بر صفت تو نقصان
---	--	--	--	---	--	--

از سر بر عرش تا عرض سبط	علم تو باشد عجله منی محیط	نیست محبوب از تو چیزی رها	نزد تو بگساست چه او نه
هر چه هست اندر زیرین آسمان	جلال تو قدر تو گرد و جهان	کفر و ایمان یک جز است خیر و شر	صحت بیاری وضع و ضرر
اندر بسیار عمارت و دکان	طاعت محض آن را ز تو دریا	کی بدید ایم بکسر تقدیر تو	ز کلمه باشد جلد و دستخیز تو
جمع گزیند از جن و بشر	و ز شایسته ملک و سیر	بی تضاد و حکم تو در دوش	ز ده که سخن بپایان ز جا
نیست بی تو خست یا یکس	که زنده جز خواهش و طینس	تو میسی تو خست تو بهی	تو علمی تو کلیمی تو سیر
هر چه باشد در جهان بعد تو	بشنوی بی گشت ای محبت	در شب تا یک گریه می	سمع تو آواز پاش بشود
بی بان و بی دهان گوئی سخن	گفته تو جمله صدق است چون	نیست بنیانی تو از چشم	از بهما برتری ای او گر
نیست جز ذات و صفات زینما	چیکس از اندرین عالم دار	تو کنی پیدا تو سازنی عدم	تو را گزیری تو بری ای هم
تو بری از فضل و رحمت	تو بری از عدل و کرم و دیم	تو روان سازی بر لهیل و لوط	تو باغ و نار جوی بی با
تو درازی روح را در ملک	تو دوی نور بر فی جان دل	قطره را در چشم آوری	میکنی در دمی تا صبح نیست
که شود کل عجیب خدشما	باز از اران خوبی و لطف و دنا	قطره را در صدق هر کس	ذره را در حمان انفس کس
جسم آدم ساختی از شمشک	باز از قدرت و دیدی روح پاک	نوح از تو یافت امن غافلان	غریب تشش نمودی بوستان
کشید زنده تو ز غمخیز دل	وزا با بیلا شکستی نوح ضل	شد ملک از پیش خصم مملکت	گشت در راه بغا و جحش و ان
آنچه هست اندر جهان پدید	اینده را تو بختی نقش بند	هم تو کردی هست را از عدم	حرف تو بصفت چه ایدر اطم
بقوم را جان دهی و دم توان	سکرتو هرگز نگنجد در میان	از که آید سر تو اندر حد	نعمت از تو آن حدت شمار
بستو مطلق ندارد جز تو	ما سر تو از فنا هستیم بس	در جاب قدرت ای کبریا	نیست کس از طاقت چو ا
تا رسید باند دزدین آسمان	جمله اندر یاد تو تسبیح خوان	در حرمت هینا بد فکر کس	کی بود بر تهمان با انگس
چون کند وصف تو کلام لقا	موی را با شعله افتاد است کا	حرکت موجب بیست	رونی و آرایش بزم و دنا
هر چه موجود است از نقش تو	شد عیان از کلام صنع کردگار	صافی کرد قدرت بیست	عمل پیدا میکند از دستگار
و اصل القهار و رفیع کمال	ملک و خانی زلفش از و ال	هر دو عالم تابع فرمان او	انیا و اولیا حسب ان است
خمسایان در حق تو فکریم	کینشد تو هفت اران عالی مقام	عقل کن از جنات و لیکن	کینشد تو نیست تاب و دم زدن
کلام و کلام تو نفیست	عالم از قید عدم و محال	بگد زای شرف از محض تو	کین خراب کبریا باشد نفوس
ذات پاکش با صفات شین	خود تو و موصوفش شدی از	دست بگرفتو کجا بوضش کجا	تو کجا و ان بارگاه کس
افزون شرح کی لش کی شود	وز زبان شکر تو ازش کی شود	بدتر آن باشد که از وی سازد	دست جیت پیش از سازد و ساز

مناجات که هست تقصیر بد رگه الهی باوردن

است و عند تقصیر باید گامش نمودن

این خیس طاهر اندر گیس قادر چون رب العالمین غفور مای گناه و مجنون فانی بملجائت حق است عابد

پاشنی بخش خرد و رکام دل
 از که در اسبوت رهنما
 جو گنه از من نیا مسیحکار
 نام خود کردم زعلت سیاه
 گر چه جویم از عدد و سیرت
 هر که روی عجز مال در دست
 روز و شب این فتنه بستان
 فتنه هر که در بانی خود را
 قتل کن از غیبه امید نیم
 از بهای اعمال افلاک نریز
 صبره ما را بر رخ و الم
 بخل و خشم و جهل نیز جسد
 در دل من کشید لایق ابریا
 سینه که گزانت ره است مرا
 پیران از آنکس بدین بستان
 محترمان دار از هر چه در خطا
 با فتنه و دله صبر دار
 قطع کن عیادت راه جو خوش
 اقتدا کن کن براه خود ساز
 زنده کن فتنه جو بر معرفت
 بسته شفت کن بانی فتنم
 غیرتی ده تا نه منم سوی غیر
 یارب ز رفیق جو بوی از دکن
 در کان حرب و کیمسان
 دستان کنده جانی بر سرم
 چون حال از کس مشکوکه
 روز و شب چون بخونم زده

دانه انسان لب و جیم گل
 ز آنکه پانجهیم در حسن و هوا
 آدم پشت کنون با چشمم
 زان بدرگاه تو ستم غم خو
 حست لیکن از آن غم و غم
 کی بگردم و امید از دگمت
 میکند آواره امل ز راه دین
 رسته جانم کشتن از مساوا
 دار فارغ از سر زار و غم
 درین هم دارای رب طلیل
 بکده غیر خود در جمل کیف کم
 دور و در خط طریقی میمند
 ناگزیرم در بانی مبدل
 دور و فتنگی بر سر خط وفا
 کجاست از من شیشه طول امل
 عفو و رحسان را شمار من نما
 در خالاب و دعا و دوردا
 مار هم بر منزل قصه و خوش
 داغ شوق خوشین بر نگذرد
 سبز کن خنک تاب بر حرمست
 غم از ادوی فشان بندم
 چشم کشایم گمی بر روی غیر
 در تجلیهای خود و دشا کن
 باوه و صلت کلیم دل چکان
 خلعت تقدیر ز اندر برم
 نیز با هم و جواب و پذیر
 مشکوکه آسان کن کی کوکا

چاره ساز چاره بچارگان
 و خطا و خطت و فتنه و فتنه
 چشم اندازم نه از راه کرم
 کن پذیر غم من کار هم بار
 بیکساز و توفی و داور من
 جمله عدایم به بخش کنی و کاک
 دار بان الکنون و از دافمن
 سر و کمر بر خطایم نیامی کن
 در دلم ده نور اتقوی و موج
 پای من کن در نوکل استوار
 بر نیم خوش نیامی بده
 سینه از علم و ادب و دوردا
 از تواضع و از ستم برترین
 کن تبریف قناعت من
 هر چو آن بود رضای تو در دا
 نفع صدق اندر دلم با آن کن
 آینه آن کن محمود و خوشین
 سعی تو آورده ام روی نیاند
 دیده ام دار از غم و غم
 ذاک را ساری خود و بر دلم دار
 حب غیر از خطایم گردان
 پرده خلعت چشم من کشا
 آتش عشق از دل من بر فرو
 به جهان زنده باشم ای آینه
 خانه با حقیر کن از فضل خویش
 مرقد من روضه حبت کن
 معطف را کن شفاعت ما

پهنای ساری کلمه که در گمان
 رایگان اودم عمر خود و سیاد
 رحمت خود سانا الکنون هم
 حامیان راه تو فی امر کار
 غیر تو مار که باشد داور من
 لایق فعل کن با من کار
 تا شوم فارغ تمام از کافمن
 چشمه حکمت روان کن از درون
 پاک گردان از هر جرس و طبع
 بسته اسباب کسایم
 با پاس خوش گوی بانی بده
 عدل معلوم و دوقلم سیاه
 کنش کن شمشیر و کین
 مانیا بر روی کسی بیار
 از کرم و دار مار ابر کران
 غلام و باطن اکیسان کن
 آشنایم و سحر ایو ماوس
 رحم کن بر جان من کی سیار
 سینه ام و از لب و خوش
 فوق باز خوشی بر جانم سیار
 ده مرا از سر نهان غم
 تابش شمع از آوار ترا
 چشم جان از اسامی خود و بدو
 هم بانی از دهم باغ و جاده
 لطف کن بر عالم از اندیشه تر
 خاک مار خود در دست کن
 تا بر اید مطلب و دخوا ما

از کمال
 ۱

حشر کن در گرد و صاعقانی	بعد از آنجا بر روی آسمان	هم در آنجا اشرف و خسته را	از ره احاطه و دیانت
بیم تخت و در صندرسول	در وقت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم	کن سار و پیش و خلف و قبل	از ره احاطه و دیانت
آبیل و جانمندی مشتفی	تو تباری چشم می آن خاک با	روشنی دیده هر دو سدا	سرگرد و خلق و صف و بنا
سماجک لال و سلطان جهان	باعث ایجاد و ختم و لمان	پیر کل قاعد جن و دشن	شافعین و پناه خوش سیر
بلوه و کاسه سر بر آستان	زینت از برای حرم نبی	سید الگوین و محبوب خدا	مطلع دین و مطلع نور دنیا
بود عالم از غیبی جو دوست	بخت و دریا رخسار جو دوست	ایست مقنن و نه خلق جهان	ایست مطلق و نه عین جهان
علت حکم از خلق و دوسدا	بود حق را ذات پاک مشتفی	خوش نوز گوی و لوح و قلم	سنت حق کرد بر آتش قم
هر چه باشد از سر تا لامکان	از طفیل نام او گشته عیان	گر کردی نام او مدعی قلم	کی بدین گشتی تو عالم و قلم
اولین رخ است از فلک قضا	آخرین حرف است از لوح و قلم	خوانده عالم شمع شمع جان	بودی و حامی و دیانت جهان
با شاه کشور دنیا و دین	شهنشاه و سرور و یقین	صد جو کست در غلام کیش	صد سبیلان و نه خاک کیش
وادر عالم پناه کوه حسم	انگ گردون کوه شهر علم	افضل اشرف از هر خلق خدا	متمم و بر سر خدا و سدا
مرج کل معدن نعم و خرد	مقبل درگاه اندلس و سدا	روشن از نورش بزی آسمان	ای و تسلیم فرمای جهان
صدر و در اولین آخرین	فیض بخش بر کین بر زمین	ترجمت قدس انوار قدم	منج جهان و هر علم و حکم
سرور و خلیل بزم اصفا	مرشد وادی جمع اقصیا	قدوره و نشان برین سبیلین	مهدی سرسبز عالمین
شاید سرور و امر و اول	منظر انوار نور لم یزل	مشرق هر سپهر و الفی	آفتاب آسمان طلائع
نازک گنجینه و خلاص رب	زین بخشش ندر بزم اوب	نه فلک از رتبه او پای	هفت کوکب از رخ اویاید
عالم و سایه او شاد و کام	یافت ملک و نه پیش و غلام	از قدره اش سایه کن بید	عالمی را ایک سایه کشید
نوشه چین از مرز و مرسلین	قدسیان از حلال و جوش و پیر	دوره او ماه و قصر و ملک	کینه گاهش عیش و دین و ملک
دوره کویش بر از خوش شیدا	خاک در پیش بهتر از شست کلاه	آفتاب از نور و کویش علم	منه انوار جهان کیش عدم
دربش معراج چون نور بصیر	کرد از خویش او ادنی گذر	کحل مانع ابصر و چشم کرد	گشت غایت و جمل و خود بود
محمد اسرار خاص انعام شد	پاشی گیری از خلاص شد	در مقام تقاسم حق سید	وید از چشم بصیرت انجم دید
شیخ آنجا کی گشت قسم بشر	قصه باید کرد اینجا مختصر	در شای از رسول انس جان	پیچ کس نیست یا را عیان
نعمت حق یافت بر همه مقام	با و بر او او سماش سلام	آفتاب اصحاب کرب کاخ دین	قدر ایشان برتر از چرخ برین
پیشوای صدق و دینی بزم	مقتدای عدل و منجم جم	محزون ایمان و ضیاع حیا	راز دار علم و سلطان عا
بر کی بودند همچون آفتاب	عالمی از نورشان شد راه با	گستر اندیشه در ملک حیان	فرش اسلام و شریعت یگان
بلوه و خرد و بر سر و سول	سر بر سپیدند از راه عدل	هر کی بودند در راه سدا	دشت مسیاب و بیدار عفا
اندر ایشان و هلاک دین	بغض با ایشان بر حق و کفر	حق تعالی کرد بر ایشان	در کلام پاک خود با صفا

عقل در تعریف ایشان متصل
 فهم در تعریف ایشان بکل
 بعد حمد پاک رب و سرا
 و زین مفت رسول محبت
 هست لازم بر تو ای اقبال
 که زین چه سر گفتار عدل
 هر که برین چند سازد عمل
 کار او گردد موصوفان بر غفل
 هم بخدا شنود و هم مصطفی
 هم بیا بد عاقبت نیکو جزا
 فیض حاصل کن ازین کجی سبب
 یاب تا از طاف کرم برین شرب

معنی غیبت نام این کتاب
 کن جل اندام جفا غافل عام
 ای کوی خوار غفلت بر کن
 راه دنیا هست بر تار یک دست
 همچو بازاری بود و در بسته
 ره روی کان ل نهاده گذر
 پیش را بیکه اندر چنگ خاک
 شد خدای دل شناسایی
 دل مندر بر طریقه های جهان
 آینه باز و ده و سوسه کشید
 جامی غفلت نیست این ارفا
 نا اتمان سر رسید یک ابل
 چیت دنیا پر زالی انکار
 می فرسود و در ادب خویش
 پس بخونریزی یا بوند و
 گفت و در چند شوهر در جهان
 گفت که نه هم عهد از عشق
 دانه مانی از زینت سویی تو
 نیست دنیا را می تو قرار
 نیکی نریزد از تو دنیا پر زان
 سحر را در سبج نیای و دن
 ز جهان این عین سویی تو

رحمت حق با و بر ایشان ام
 از سر تو فوق رب که کار
 شد بنا کن این کتاب با صفا
 درو عالم باشد و نکس و مند
 یکبار بود و صد پیغام و پیچ
 یاب تا از طاف کرم برین شرب

فیض این ادب بر دلی تو رام
 آنچه گویم بادل و جان خوش کن
 است دنیا نری از راه و دن
 تا که ز او خوشی حاصل کنی
 حق ترا نیست در دار فنا
 خوشی را در عیدان غفل کنی
 تن گم دارنی جمله هکات
 منزل تو دور و راه تو دواز
 نامی این خواب گر خوشی سپر
 دل مندر بر زندگی مستعار
 ترک دنیا کن اگر مردانه
 جلوه خود می ناید در جهان
 چون کند معشوق با خود در
 حضرت عیسی کشف خوشتر
 گفت بنده از جهان خوشتر
 گفت پس با شبنم بخت این احسان
 پس دنیا دل مندی با صفا
 گر چه سایه در نظر ساکن بود
 تو همی دانی که با من است یا
 ظاهر دنیا نماید خوبتر
 ای جوان بظاهر رخ و شباه

بر عهد اصحاب دار این سلیم
 که دم غار از این کرم کرم
 درو عالم باشد و نکس و مند
 یکبار بود و صد پیغام و پیچ
 یاب تا از طاف کرم برین شرب

درو عالم باشد و نکس و مند
 یکبار بود و صد پیغام و پیچ
 یاب تا از طاف کرم برین شرب

حب دنیا قوت آتیه کند / نور مبین مثل رخسار کند
 گر چشمل میناید خوشنما / نیک و قش بد نباشد ای فنا
 وقت هرگز خوشتر نیست از این / دل ز لذات جانی نهو کن
 معده چون مردود است بی در / مضحک است از پی خود دنیا
 هر قدر باشد خلق در جهان / وقت مردی تقدیر نه ۹
 کار داریار باشد اخصا / گریکی باشد شود چنبرن باز
 حال این چنین باشد که کن / آب نوشید است از بحر روان
 مژده او عاقبت باشد بلاک / سیر نمود تانم لیدر رخ خاک
 ناکه دنیا آخر است از حکم / تنگتر است او را از انظار کرم
 خوار تر از آفتاب است اینجا / که کسی باین رنگی در جهان
 که بود دنیا بزرگ و کار / خوار تر زین گو سپیدی و قاف
 حشمت نباست مثل چرخا / خیزد از وی هندران شخا
 تانسانی ترک دنیا اعتقاد / غلبت صفای نگر و دزینهار
 چون خمیری از کجده نچرخا / حق نیست عبادت منج ترا
 گر ترا دین باشد دنیا خواه / حاجی ای انگنی خود را ز راه
 دوستی و دوستی حب تر بوم / کی بیک کی هیچ گردد ای بوم
 اجتماع دوزخ آید ز محال / آب با آتش کجایا بمصال
 اهل دنیا ما بود جمعی حرام / اهل عجبی را بود دنیا حرام
 حب دنیا ای عزیز با وفا / چه شکر تبارک یساز و قلبا
 تا توانی روانی نیابت / در فیه ز در او کی عیاتب
 سخت باشد اهل دنیا راستا / گنایات شان باشد از خدا
 چون شمع زبوی آمد غلیل / میل در در دل چواری غلیل
 دست من گرفتار آن فو زمان / برو بر بگین دانی جهان
 گنایان من را برادر من هوا / بود آمد مثل سلاوی شما
 من پدید ما که می بینی عیان / بد طعام نکست ننگ و مان
 لیکه بینی خرقه ما و جاما / همه نمیکشاند که بر آند هوا
 شکسته نیست این ای و قاف / هر که خواهد که برین گردنزار

مثل نعل زبوی گر بگری / روی خود کجای بسویش ناکه
 فوژ دنیا فوژیش آورد / صد مار است عاقبت پیش آورد
 بر طعام چرب شیرین دل دار / عاقبت گرد پی تو ناگوار
 هر قدر لذات دنیا بیشتر / شدت تلخی بعقبه بیشتر
 لذت دنیا چوایی در جهان / بچ و رسوائی بود به نام آن
 عیسایم هم گفت ای سکون / هر که باشد طالب نیامی کن
 همچو مستی نموشد به قدر / عطش او هر دم فزاید تر
 گفت پیغمبر که خلق مجید / هیچ دشمن تر از دنیا ناخوش
 گوشتی موده و دینا / گفت می بیند این مردار را
 یا خداوندی که جان مصطفی / هست اندر ملک او با صد وفا
 حق تعالی هر چه دارد و خوار / حیف چون روی غیبتش اینجا
 همچو نخل شوش حرم هوا / بعضی دشمن و کینه ظلم و ریا
 از صله و مصوم سید الشب / هیچ سودی از نیای ای عوب
 قابل ترک است نیای نه / دوست او هر که باشد دوست
 رغبت عجبی اگر داری دل / رشته خود از سر دنیا گسل
 کفر و ایمان کی بهم کجا شود / نور طلیت کی بیکتاب و
 شبانه در چون باید آفتاب / چون باید شمع و خور در حجاب
 تا بود زنگار دنیا بر دل / ریشی هم گزینا بر دل و دل
 مرد و راجای بر دنیا بیرون / که خدا از خدا ایمان برون
 طالب دنیا بود و شوق / کی کند رخ هر که باشد مشتاق
 هر که دارد و حبش در جهان / بنده ایس باشد بیکان
 تو هر بر گفت زری ز رسول / گشت ای و دینای اول
 که دران بر استخوان نما / و پدید بیاهم از رخ فنا
 این مان هستند چون عظم بیم / ز و خاکستر شود از پی بیم
 که کینه شش است و روده / در چنین کج باشد شمع می گذشت
 مرکب ایشان بود این استخوان / که کینه تنی بر گوگرد جهان
 گوشتی که بر که باشد جان / پس مستند جان از آن

مال دنیا چون برنج اری بود
آخرت را هر که بر دنیا گزید
اوند از بهر خدا لایق بود
حق هم قهری بود معنی را
گر تو مردی پوست از دیار
ای جهان بکس فاداری نکرد
تأیه بینی حال را در پستان
کینا از نقد انباشتند
از دور و گورستان استند
و نعم نیامی در طاعت او
کنش از درویشان جهالت
در پیشانی خدا در عاقبت
مرگ بدست و دم در کین
رشته دنیا کس بهر دو
قصه تار و پود ای پسر
در دل هر کس باشد خیال
بدول هر کس دنیا نشد
چون مکان تو از عالم جدا
هست دنیا بر مثال زود با
چیت نیایش با غیر خدا
دار دنیا آفرین دار فنا
چون آن فرزند کجیم زور
شاهنشاهی این همه بسیار دان
هر چه گوی هر شهنشاهی اندر
ناله داری طاعت با او
انسان فرزند کجیم زور
اهم طاعت بر سر و کار

ملی همان بسند خدای بود
در جوار رحمت حق رسید
چو صلیب تابع غلبش شود
که بدل هرگز گردد از غنا
قبل او کان ز تو برگردد کنا
راغ حشر داد و بخواری نکرد
کز جوشان نماند به کشتان
تخم فساد دل جان کاشند
بجوهر در فکر دنیا کاشند
در محبلی دست پا افتاد اند
هر یکی تناسف کرد از جهان
بر عیبه شد ننگ اوه عاقبت
نکره دین کن جان دین
تا یکی مالی دلا در تار بود
کاغذین نیاید مازان دزد
کی بیاید در جهان نور کمال
اومرین عالم اهل درویش
محنت پیوسته هر دم چرخ
گرداو هرگز مگردای با صفا
احباب غفلت حرص و هوا
که دران نهیم ای اهل صفا
بزرگداشت و با گاو خر
هر چه داکر دوست در جهان
یاد او باشد تعالی نمان
تابع قلب است جل کاه تو
یا که اسی و اشتیاق او خر
طاعت نباشد که سگان چنان

هر که دو دنیای فانی مل نهاد
گفت خیزد هر که در وقت صبح
آمدی که قطع نمود ز دنیا
چنان چنان باشد امید چنان
که جبین به قنات در جهان
ای برادر سوی گورستان کنده
مالدارانی که در دنیا و دن
جدا کردند بهر جسم زور
هر کس خضر شربت در چشم
خادمان شایسته کیس خراب
مال و زهر هر کس با خود زور
عبرت و یاد اوی الالباب
بارگشت قوبرب العالمین
سپو و اهل دنان کن افتیا
چون الت نیست جز ملک مدم
آخرین عالم مندل اغیزه
توشه جیتی بدنیان حصول
تا پیچی بخ نو از دنیا و دن
گر گبر داد و سوا ای پاک کیش
دل نهادن بر تیغ دنیوی
لیک تفصیل شمع دنیوی
خانه کشت کینزوم غلام
قلبه تو باشد آن شی افروز
گرچه خواهی بسا از دی گدایی
ممن و مردم که بشد دنیا
قبله تو گر بود ای جبین
کاینچنان ز بر تو فرمودید
و چشم هر خود مستغل نهاد
همش باشد در بنا بشیر
وان در شغلی که این بود گدا
که رشد هرگز نبردی لایق
تقصه دنیا مثال خواب و نه
بر مقابر کن چشم دل نظر
سیم زر گر آرد و نذر چون
در نهال زندگی خود زور
دزد و دگر هر دو فاداری میر
منزل ادراک شان طلب
عاقبت در شربت عادی بود
شور چنین خویش کی خواب
مسکن بسا تو ز بر زمین
بوفتنو علی از هر گز مدار
پس چو پسر گشته بهر دم
گر تو خواهی ناشوی ز اهل نر
احذر از غفلت و کین سلا
کی شو ای اهل دل و صفا دزد
از دی ار در و دین خویش
دور کشتن از خیال خردی
بشنو از من ای عزیز من
این شمع دنیوی آمد نام
بر او باشی همیشه مایوس
لیک هرگز نتا به چرخ باو
لیک طبعش خیال خود بران
کی نازت نزد حق باشد را
که شوی ناشی و دین صراحت

مال دنیا چون برنج اری بود
آخرت را هر که بر دنیا گزید
اوند از بهر خدا لایق بود
حق هم قهری بود معنی را
گر تو مردی پوست از دیار
ای جهان بکس فاداری نکرد
تأیه بینی حال را در پستان
کینا از نقد انباشتند
از دور و گورستان استند
و نعم نیامی در طاعت او
کنش از درویشان جهالت
در پیشانی خدا در عاقبت
مرگ بدست و دم در کین
رشته دنیا کس بهر دو
قصه تار و پود ای پسر
در دل هر کس باشد خیال
بدول هر کس دنیا نشد
چون مکان تو از عالم جدا
هست دنیا بر مثال زود با
چیت نیایش با غیر خدا
دار دنیا آفرین دار فنا
چون آن فرزند کجیم زور
شاهنشاهی این همه بسیار دان
هر چه گوی هر شهنشاهی اندر
ناله داری طاعت با او
انسان فرزند کجیم زور
اهم طاعت بر سر و کار

خاست افش بند که دانی بگویند که چه سازنی چه گوئی از زبان
دل نداری مایل چیزی گر با خدا بجز از انباشتی سرسره
طاعت انگشته شدی مایل با تو از آن گرد و درو هم نماز
گر بدو حق بجزی بنگری که بجزی مثل حق نسل نهی
مستطیع آن پیشوای فیما که بچنان مشع و از راه نما
نزد من چیزی مایل بگذارد نیست و حق نزدیکان
که خدا فرمود با همچنان هر که دنیا دوست دارد و جهان
چون سدر پیش روی برین مران و ارضی گردد هم بعین
حب دنیا نایب باشد در او دعوی نور نیست صدق بی صفا
بر صلو و مومند است شغال دل نمی زند گرفت و بکمال
هم بچنان مان فرزند مان خبر و برکت یاد از سوختی خدا
ز آنکه گوید صبر و حقان آنچه باشد خاست از دنیا
پیش مردان خدای و بکمال محمود و راست نیای مایل
آنچنان دارد انداز و با خدا که کسی خائف بود از شرش
و آنچه باشد عیبش که خدا هم از آن گرفت که اهل صفا
هر چهل و سیصدان باشد ترا هست دنیا کان حق صفا
چون باشد و دل محبت و هیچ نقصانی ندارد و بهر
هر چه در دنیا با حق بود به خاصان آن همه دنیا شود
هر چه در دنیا بدان حاجت بود بجز نیای که از دنیا شود
کز دنیا نیست عصبی بود نیست نیان بی عملی بود
بی لگات خاست و ای بیکام تا بداند و حشر چون تمام
تا بچنگش و درازم از جای حب و پیدا بود و دل ترا
همه که قلبی ندارد که دردت او درون غم نیاست
گر تو داری عیب نیای بپر بمره دنیا روی اندر سقر
اخذ از خطره حرص و طمع فاسد مقيم بر جاده و بهر دوغ
برین فرزند و بهر هم طایفه بگزیند با شایسته صفا
مرد نیست بچنگل بی خفا آنگذند و با ویه و زجر

هم کجا است او دانی نسبیاز
و زین خدمت کس سنی و نهار
دست پا تو هم گوش حمله تن
باشد اندر کم شب و دهن
هست این دنیا می نامی بهیفا
بشود دنیا می خاصان خدا
و بخواند با جنت نفس بهیفا
آن بهر نیامی تائی حق پرست
فست جنت از برای منان
غیر وید از خدا و نهیلا
ناله که مار آیین تن جبریل
من ندارم دوست و در لاجرم
چرخ دارد و دایمی هست
دیگر از دنیا می خاصان تو
از بی آن تا که رب کردگار
آید رخ بر رخسار ناپدید
هست آن دنیا تو زدی که
تا بحال شان شد منظر ارا
گفت الدنیا و ما فيها علق
اصل نیان بود اندر جهان
و آنچه نمود و طلب در بندان
خاک باشد که باشد شمع ز
و آنچه در عقبه نید از خدا
هر چنان از میل آنس مرعیان
گر کنی دنیا طلب با نیاز
گر نباشد دگر تو هیچ شے
نام تو در طالع ابد نیست
هر که خواهد جز بقای کبریا
هر که از دنیا بکوش غافل بود
دو لبش ز لبو و لب جهان
زینت نیاکن منجو پسند
تا می دل بر کنی از غلام
تا می نازی میجا و ده شام

[illegible]

فان شکر
تک الله الذی
فوق کل شیء
و لا اله الا هو
العلیم البصیر

هر که باشد طالعه چشم
هر که جاده و نام جبهه و بهار
نیت صادق در روین بگشاید
بر ستارخ دوی نازان سلس
سود و عجبی که در و سران باش
گفت دنیا را بابل آن گذار
هر که از وی کرد چو زنی اعتبار
ای سال خدا
هر چه باشد از قدر کفایت
آینه دنیا بود دای مرصاف
ز کجا بود بهت و گفتار خوش
چو دیدار وی گری باز بخوش
اقتدای او کن ای بگل
تا نه افتد در ره دین نخل
در جهان دیو آینه غفلت شد
تا توانی در ره شیطان مرد
عمر خود و وجه نیکاست
گر نه پیو دی تو را و راست
ای سپر برادر دل ز جلال
تا نیاید بهر امانت زردال
دین کن منقلب پی دنیا می کن
پای من برون ز معدود دین
هر که از وی میل دنیای دنی
قلب و بهر گزینا بد و شسته
شماره میان نهال کرگسان
که سویی مردار باشد میان
چاه حرم و چاه پاشی ای عشق
چون جهنم گوید آن لب می نبرد
گرچه عالم بود اندر شکم
جمع او هرگز نبرد و هیچ کم
بیم و دوستی کن ای جهان من
ترس از دنیای دوی و نشین
هر که از دینش به عجب بود
قلب او کی مایل دنیا بود
جای اینجا باشد بی نیاز
مالی الا است این نیاز
نمهای درو از آینه است
کلهای او به جنت است
اگر از امرگ جویند بود
حق برایشان و نگهانی شود
آنجان دیوانه تر رنگ او
کسب می هیچ شی بهنگ او
بر دنیا غافل از کبریا
غیرتی تا بدترای بی حیا
خود بکلیت ز غافل و در پیش
کین جمع است بهر نعمت جان
عجز و درستی این در جهان
گرداو چندین هزاران رنگ
عاقبت سازان کیک کاس
بچان در جهان بکار
حب دنیا و دل و رشاکت عجم
ترک نیاید دل و رشاکت عجم
حب نیاید بر جرم و خطا
ترک دنیا و فریضه
حب دنیا و ترگی چشم جان
ترک دنیا و فریضه و جهان

بش نایغ از خیال کا و خیر
کز بزرگی و فساد آید بد
در ملک خوشی است و بی خبر
گفته او را احماد تا وری
نبتش باشد کجا با کبریا
گفتن مومر بر او اریست
به زبان تا کی تو سرگردانی
مرد سازد و دلیل بی و تر
وز قافل و تا کن هتاز
لا یحب احدین فرمود رب
حوص دنیا مرد اساز و تبا
جانب و دار و میل خوش
بر چه بایست بهر جود ازان
دور سازد ره صدق و سواد
وقت مردن بگریه و بچیان
گفت پیغمبر جنس از خبر
که ای فطمت کردار و دوا
سندش باشد بهر اشجار با
ان دل را بختی و زبانت
گو به مقصود انگیزی زلف
من ندانم عاقبت با بهیله
از خدا نازل شود و بر عجب
فرصت بیکدیگر و غای حیف
کسانی ترک واری حبل
ترک دنیا و قوت پیغمبر
ترک دنیا و غیبه و دور

فان شکر
تک الله الذی
فوق کل شیء
و لا اله الا هو
العلیم البصیر

در هر روز از این دعا بخواند

عذر کردن برکنان ازین	در مجرای ناله استادان	دل بشیون بودن زیاد خطا	بر زمین یامیدن از خوف خدا
از پیش جرم که استغفار کرد	بهر او کفار و طیار کرد	هر که اشتغال گرفت بر بنهار	زرق و افروز کند بر درگاه
کردارشاد آن شه علم لدن	کز پیش برزنی نیکی کن	نیکی که توسیحه از جا برد	آب چون شمع جابم را برد
توبه پیش و محبوب جارب	از جوانان یک میدار و آب	گر به است دشمنای خلق	توبه کن بر خطای اهل صلاح
که در و صبر و صوف و ابروی	شکر بخش و کند و کبر و می	کار و سحر و سرق و طمع و هوا	ظلم و خشم و غیبت و بیع و دریا
از زانو و از کمر و از روض	از خدو و از حیانت از خوف	از خوش و از غیبت و از شک و ک	از جمع و از غیبت و از شک و ک
از اتفاق و از حسرت و از نطق	از دروغ و از ربا و از غضب	ترک و توبه کن ازین حلقه خطا	ناستاز و دوست میدار خدا
برگردد اصرار کار شکیا است	باز کشن نه و طریقی بقیا است	هر که بر جرم و خطا هلا کرد	خویش بر استغاثی ناکرد
حق تعالی گفت اتم کتاب	از کبار گر تو سازی مبتلا	از فضل و کرم ای باصفا	عفو گرد اتم مغفای جرم ترا
گر چه جرم تو رسد تا آسمان	توبه تو حق پذیرد لی گمان	گفت زیار دان رسول کرد و گ	از کسی چون جرم گرد وید شما
پس استغفار خوا به حضرت	بخشداد راحتی ز راه گشت	جرم خود را هر که داند محض	کی کند عفو گناهش کس و گ
بهر پستی حیله بهت ای جوان	حیله عصیان بهر توبه بدان	بخشداد توبه خدا و دوسرا	گر چه ان مغرور باشد از غر
ای پیری هر در و باشد کفت و ا	توبه شد تمار عصیان خطا	نیست چیزی بی دست توبه و عفو	از جوان تا آب اهل صفا
از خدا هر کس که خافت بود	جرم مغفایش و کسبر بود	در خبر گفت از رسول پر شکوه	جرم خود و مومن بنید بچو کوه
بر سر خود و میندازد رنه ان	که بی افتد بر ویم ناگهان	جرم خود و میندازد مکن	کان بدینی می شنید بفرش
بناز از اجامی پر دجای گو	بچین سهندش بنید از نظر	گفت عجب که قبل از نزع جان	از پی توبه و دبدای بدوان
ای مسلمان توبه سید خدا	پاک گردانید دام از عسی	نیک باید عجله انسا کلم	گفت حق لا ابطلوا الا کلم
دور باشد از هوای او	کان که قیامت است و سیا	توبه کن از خور و لی ای تیم	گر تر افونی بود از روز سیم
برند بان توبه و در دل عقوبت	توبه برین توبه کن بی اهل دین	چون نمودی توبه حاصل کن ثبات	و ز خدا هر دم طلب و شجا
هر که بر توبه شود ناست تم	موفق تا بد بطلش دم بدم	هر که بر خود پر و غصه تر د	وقت وین حسرتی زان
معمت کند ز نوبت ملک	تا گم توبه زهر عصیان نیک	گویش شس بار بودت و زبا	چون کردی توبه از راه خدا
ساعت کفون تا رسید	بر پیش نیست اکنون ای شنید	گرد و گاه ساعی مصلی	گویش ساعت غازی بی آب
شربت نومیذی و جی	بیواری خشت باخش کشد	گر شعی باشد میر و جهان	خامس و بخت گرد و از زبان
در نام و سواد باشد	اهل ایمان با طاعت نایدن	ترک عصیان کن که نه از نیت	جغد زین سمی تل و تو خا طل
بهر شد که بود و راجح	براک خویش چون می	خورد و از زبانی خوش	در تارک کهن بر اکسوزان
توبه کن بر خطه کان کرم	گفت ان صد توبه کس جستم	روئی کن بر سحر و سحر و کرم	نامه عصیان از شوزاب بدم
حیف شد نیست و گ	شرم داری و در دل از خوف و گ	پاک شوزا و گویهای جهان	تا بجای پاک و در ای مکان

من ز جهان خود گیر و از زمان
 در تلاش او بگرد و همچنان
 خستد آنجا دل پر از غم و غم
 چون کشاید دیده خود و از آنجا
 خوابم از دم گم کند شگر ای او
 و این چنین گوید ز عشرت خدا
 از بهشتی که غلط سازد زبان
 تو می از فرزند اسماعیل بود
 گوید ای پروردگار من جان
 خودت باز آید از کردار خویش
 از قافل معصیت بایستد
 بویک عابدترین و ز کار
 شرم سدا دم ز غلاق زمین
 تو به باشیدی نباشد بر من
 بر کشید و خنجر خود از نیام
 خول هم بخت تماشای تمام
 آفت و آزار مرا تو به بود
 یکت بخار فتنه بهر شود
 کانی بین بتا ز بی اهل سلام
 باشد آنجا به توبه وی فلاح
 و صیان او فراموش شد
 یکم به در آشتن طاعت بد
 قدسیان را کشکش آید بهم
 یک سوی رحمت گزیدی لم
 حق تعالی گفت کا سجا برزند
 و بر او و نزدیک اهل فساد
 و ان زمین او دراحت آویند
 لائق تعزب باشد آنجا و
 نصیبان محبت پروردگار
 جان او بر دند با عز و وقار
 هر چنان چه بخت لغت بود
 و در شوال وی که آن جرعت بود
 بر کردار من بود انعم
 و به سوی حسن باشد راه تو
 نه به او پیش حق منظوریت
 گرتو خدای پروردگار باب
 آتش و زنج بود و جاکاه تو
 نامت صادق جای گذر
 از جمله مباحات چه نام
 آن زمین بر بگردی و فخر آرد
 که بر آید آید و مصدق ادب
 خوابم از منش پی و درویش
 بهیم آن جان قدسیان
 مغفرت خواهند و راه زین
 تقدور و زنج چست شود
 در قیامت وی اورشون بود
 که بر توبه ندان گوهر بود
 کان بچنگ بر کسی مال شود
 تقدیر و زنج بهر مومنان
 نیست جان بخت و در جهان
 کسان بود و در خانه بهر مومنان
 و به قاف و در سینه بود
 که بر توبه ندان گوهر بود
 کان بچنگ بر کسی مال شود
 تقدیر و زنج بهر مومنان
 نیست جان بخت و در جهان
 کسان بود و در خانه بهر مومنان
 و به قاف و در سینه بود

نور تو به هر که تابان شود / کی خود به غفلت معیار بود
بر که او تاب نگرود در جهان / در میان صبر که عبارت از
هر چه آید بر سر تو از قضا / حبس نفس است از متابعت هو
بیشتر به نفس ای شکار / در شست غاست گفت بشود
در بلا یوغ و خیر و شر / صبر باید کرد ای جان پدر
مهر آتش و در خیر و شر / گفت مفتاح اخراج اندر خیر
صبر کن ای مومن نیکو شرف / صبر کنی هست اگر چه بهشت
صبر از ایمان چه سزاوارتر بود / سر نباشد هر که اتن کی شود
هم خیر و اندر ایمان هوا / یاد داری مومن میمون لغا
تا کند ترا چ اورا سر بس / نظم و ساز و جد از یکدیگر
وزیران گیر و گلوی او رست / لشکر او را کند آنچه زیست
هر شد اندک و در ایام بر شرف / صبر در روزمان زیر پرشش
صبر باشد بهشت تمام ای پرستیز / یاد کن و بهشت جا این نیست چیز
تا تو آن باز دار و ای پسر / افکند در و ضمای تو خط
دوم آن باشد که از بر نهیات / باز داری و دست دای نیکدات
اندر آنجا خوشین را در می بود / گفته کنس نیاری در حقو
از کسی هرگز نخواهی باوری / التجا و حضرت حق آوری
چون آید وقت از من بگذرد / یا قضا ای میرزا عیاض بر د
چنین هم چهارم را بدان / گنگنای پیش آید انگان
همه که در این زمان از حق ترا / اندران عصیان ارزای فنا
تایع ایشان گردی زینهار / بلکه ایشان نانی کارزار
همه که با او دشمنی گیری سجا / سر نباری ز پریش مان هوا
یکه با او دوه با حوس و هوا / دیگر از حرص هوا باشد و بار
شستمان باشد که با او / پیش تو آید غم و رنج و بلا
موج کل چون سوجی کبر است / دل توی داری که جلا از خدا
در و بر زمین خالی از جان / زائل آنرا کنس از دجل
و تهم که آن بود ای نامرغا / که بصبر چون سبیل و بلا

و در میان صبر که عبارت از / این سعادت دانه اندر محشر
حبس نفس است از متابعت هو / حق شمارا و کند و ظالمان
در شست غاست گفت بشود / در صبری کوشی می و خدا
صبر باید کرد ای جان پدر / صبر بهر چیز تا آید بکار
صبر کنی هست اگر چه بهشت / صبر باید ترای ابل وجود
سر نباشد هر که اتن کی شود / یاد کرده را اندر نهاده جا
یاد داری مومن میمون لغا / صبر یک نیز ایمان بدن
نظم و ساز و جد از یکدیگر / از اینان خبر و کرد ان شاعر
لشکر او را کند آنچه زیست / چون خیر از لشکر شایه هوا
صبر در روزمان زیر پرشش / صبر از فوج خود بیرون شود
یاد کن و بهشت جا این نیست چیز / همچنان در بند خوشت نمی آید
افکند در و ضمای تو خط / صبار آن باشد سلم و جهان
باز داری و دست دای نیکدات / اول آن باشد که وقت و نهما
گفته کنس نیاری در حقو / صبر باید ترای اندران
التجا و حضرت حق آوری / گرد و نشان بدت بر وی شوند
یا قضا ای میرزا عیاض بر د / سوم آن باشد که از رنج و بلا
گنگنای پیش آید انگان / اینچنین اندیشه سازای زمان
اندران عصیان ارزای فنا / زمین دومی یک پیش آید بر
بلکه ایشان نانی کارزار / نفس شیطان هوا و بار بر
سر نباری ز پریش مان هوا / تو در آنجا صبر گیری ای جوان
دیگر از حرص هوا باشد و بار / ترا که حق فرمود و در چنین
پیش تو آید غم و رنج و بلا / به تو آن باشد که وقتی تو ترا
دل توی داری که جلا از خدا / صبر باید ترای کارنگار
زائل آنرا کنس از دجل / دست خود را بر کتاب حق بر
که بصبر چون سبیل و بلا / گر بلا نازل کند بدت ال
چون دانی چنین ای صفا / چون دانی چنین ای صفا
اندر آنده در دل نماند حیا / که اگر کرد و او رم جلوه جهان

در میان صبر که عبارت از
حبس نفس است از متابعت هو
در شست غاست گفت بشود
صبر باید کرد ای جان پدر
صبر کنی هست اگر چه بهشت
سر نباشد هر که اتن کی شود
یاد داری مومن میمون لغا
نظم و ساز و جد از یکدیگر
لشکر او را کند آنچه زیست
صبر در روزمان زیر پرشش
یاد کن و بهشت جا این نیست چیز
افکند در و ضمای تو خط
باز داری و دست دای نیکدات
گفته کنس نیاری در حقو
التجا و حضرت حق آوری
یا قضا ای میرزا عیاض بر د
گنگنای پیش آید انگان
اندران عصیان ارزای فنا
بلکه ایشان نانی کارزار
سر نباری ز پریش مان هوا
دیگر از حرص هوا باشد و بار
پیش تو آید غم و رنج و بلا
دل توی داری که جلا از خدا
زائل آنرا کنس از دجل
که بصبر چون سبیل و بلا

تعالی
انچه آید بر تو از کلمه حق
کین بلا را وقت باشد بیک
کی کنی این بر دورا جز که با
شهرت و پندار و غفلت بر
خودش آوری گنه بر خوشت
بهشت و دشمن باشا و مومن
چون پیش آید و در و در خدا
آنانی کار نگار
تا بیای زان بلا نمانی
از کسی بگزینا بدت اقبال
صبر گیری ای جسم در بلا
که اگر کرد و او رم جلوه جهان

عالمی بهر جرم گرد اور رم	و علم در بختی جبار بر سرم	که نغمه هوشند کم تریش از میان	این حق بر من خوستا و من بیا
یا که دم از کرده کافران	سنگ اندازم سوی آسمان	هر چه ممکن باشد از دم من بجا	از حقان و ناله آه و بکا
حق بیانی است که در بهشت	چون قصه ناما بار و زاده امین	گرچه انگیزم هزاران حیلها	باز من هرگز نگردد او این بلا
پیش حق قدری نیاید یگان	هر که او را بر باد باشد و چنان	نیست تبری می بجز من و سبکون	پیش کاری که پیش آن کرد بیا
نخل ایمان هم بنفید چنان	گر باشد شمع صبر اندر میان	با و سر من چون زو افتد زجا	بچو نخس که گوندارد و چنان
در صفت صابر است اکبر	هر که را بر این همه باشد نظر	یگانه پیش خدا کردی غرض	گر گنی در صفت جای نیست جز
نخ و صفت است آب و زمین	نفت و نیا در خود و زمین	رستاید روح او از زمان	این حق فرمود صبح صداران
نفت من ساز بهر دوزخ و دن	بالک گوید بر موسی کوفون	که خدا چون بنده او در عدد	این حق گفت که ز سر لیک حق
بالک گوید بر سلیمان	در خدا چون دوشار و بنده	همچنین خود اندر من این طاعت	بمن ارم ز دوز او از من
انکه اتم بود ای دین پناه	تو دکان کنون که این است پناه	خود من آواز او را همچنان	دست میدارم ز اندر جهان
بخت مان خالی نباشد از بلا	هر که باشد دخت تر ز دخت خدا	بر صابر که کنای باب	کاغذ من است بر من و بلا
صبر کن جهان بر من و بلا	گر تو میداری بدل صبر خدا	یگانه گفت شود همراه او	هر که صفت بود ای نیکو
از عطا لان شدن بشد خطا	چون بلا از سوی حق آمد عطا	پیش و صفت مثل صفت است	بر که را حق سچان است
یا خدا ز صبر من و عطا	انیا و اولیا و آفتاب	یگانه استی بخت سختی	گر تو میداری خیال است
نایابی ای صبر نیکو جزا	صبر کن بر حکم رب و صبرا	از صبر اتم صبر کی ممکن بود	صبر ز غایت شانان بود
که خدای تعالی این گویند	در بر آمد ز خشم امیر مسلمین	بهر از دنیا ز مایه نسا بود	صبر که صفت اگر صبر شود
شرم می آید از انان که گویا	تو صبر کن که اید با پیش	یا من ز دلد و مال و دم	هر که صبر بود ز من و دم
لبک صبر خاتم النبیین	این بیان آمد بعد از خاکان	این صبر سوی میزان و قضا	که صبر است و اگر ز جزا
بجایا و حقان چون دخت	نعمت نیاید ز دشان بلاست	و من که دکان صبر نمیکند	جمله عالم صبر نمیکند
جان خود را به صابر بپرد	بج این عالم ز نفاش بشوند	بلکه در رج و بلا رحمت برسد	بج و صبر را یکسان گردند
کی و هر حق کسی جزا و جزا	از که تو حق بود رج و بلا	کی بجای اولیا یا جسام	مرد حق را نماند شد به تمام
سخنی دنیا بهر آن شود	که نگاه من بسوی تو بود	آندراب بد صابر است	درد و عاکی بخواهی جزا
نیست جز صبر و یقین بر جهان	انچه اندک تر بود از مردمان	میداد او را که میداند سزا	بر کسی صبر که بخت خدا
صبر ز دگر خدا باشد خطا	صبر بر دنیا و دن باید ترا	کی دل او از بلا که شود	هر که آن مستغرق نمایی بود
صبر کن بر شوکت جبار جلال	صبر کن بر شکت ملک و مثال	صبر بر ناری خلاف جهان	بمسح صبر ز پیشان چنان
نایابی صبر بر من و بلا	صبر کن بر لب کن اندر بلا	در محبت است مساوی جرم	هر که صبر است بجز دالم
در صفت صبر بنوشن بود	گر جمل صبر تیغ آئین بود	عاقبت شرین شود چون شکر	صبر کن بختی صبر کی بر

عالمی بهر جرم گرد اور رم
یا که دم از کرده کافران
حق بیانی است که در بهشت
پیش حق قدری نیاید یگان
نخل ایمان هم بنفید چنان
در صفت صابر است اکبر
نخ و صفت است آب و زمین
نفت من ساز بهر دوزخ و دن
بالک گوید بر موسی کوفون
در خدا چون دوشار و بنده
انکه اتم بود ای دین پناه
بخت مان خالی نباشد از بلا
صبر کن جهان بر من و بلا
از عطا لان شدن بشد خطا
یا خدا ز صبر من و عطا
نایابی ای صبر نیکو جزا
که خدای تعالی این گویند
شرم می آید از انان که گویا
لبک صبر خاتم النبیین
بجایا و حقان چون دخت
جان خود را به صابر بپرد
کی و هر حق کسی جزا و جزا
سخنی دنیا بهر آن شود
نیست جز صبر و یقین بر جهان
صبر ز دگر خدا باشد خطا
صبر کن بر شوکت جبار جلال
نایابی صبر بر من و بلا
در صفت صبر بنوشن بود

چند روزی صبر کن اندر جهان
 از صبری گل خندد و در چین
 گزیندی یا با صبر جمیل
 حاجت صبر است هم دم بنده را
 رفیق نیست چه باشد در جان
 گزیندی یا با صبر جمیل
 صابر صبر است بر مقبول تر
 صبر بر صبر چه باشد با صبر
 گزیندی یا با صبر جمیل
 ای پسر بنویس بر فضل شهادت
 نمش بر بندگی که ای دل
 هر دو عالم هست و نیستش
 در جهان چیزی که نتوانی نبرد
 گفت موی و ماسکات کرم
 گفت دهنش آینه زهر خرم
 ناسبی میجکس را در میان
 در پی چرخش را از آن
 ابرو باد و مهر ماه و خنجران
 جلد و تخم و موی گز
 لغتی بد چون گرسنگی
 مردان را نماند حق و شمار
 شکر آب را در مقام حار جند
 شکر آب را در مقام حار جند
 بر روی کان صبر و توام
 بر زبان در خنجر و توام
 مقدر و او دشمنی که

باده تلخ کن را گام جان
 فدا بلائی عجب گام جان
 کی شدی مگر از تشنه غلیل
 زنگار و خالی نماند ز طلا
 کبود خلاق کن با نماند
 صبر کن ای جان بوقت یکس
 کی روا باشد که زین بچی شود
 که دولت نماند اندران
 آن با تیار باشد بهران
 اینمده و در جای پاک کیش
 در بیان شکر حق سبحانه گوید

چون تنی اندر جهان بی تو
 قطره از صبر گوهر شود
 گزیندی یا با صبر جمیل
 ای برادر از صبری سر و ساق
 هر که راه صبر سیر مستقیم
 هر که باشد در راه مستقیم
 صبر در مشاج باب بتدین
 بنده را چون در دست یار خدا
 حق تعالی از کرم آن بنده را
 تا بکف نشود حق بود
 گزیندی یا با صبر جمیل
 گزیندی یا با صبر جمیل
 یک و استی چو جمل از خدا
 نعمت هر گونه با او عطا
 هر چه هست رقی نعمت بود
 نعمت روی زمین بی تو
 است ناید شکر تو ای باد
 از نباتات و جمادات جان
 آنچه بانی از کسی اندر جهان
 در دلا و گر نیکنند خدا
 از سر حال و تفصیل حمان
 حق تعالی شکر را با ذکر خویش
 در عباد احوال شکر گستر
 شکر کن بر نفس لای بهین
 گزیندی یا با صبر جمیل
 که سپاس نعمت کردان

در بیان شکر حق سبحانه گوید

آنچه نعمت آمار تو سوی من
 شکران کردم و ادائیگی و انیس
 چون دوش گفتم جبریل من
 گفت از جبریل داد و بخشن
 آنچه طاعت کرده ام و عفو کنی
 سبکی دادم تو بای پاکش
 گفت و در هیچ وجه ای جبریل
 نصبت طلب عیب به تو کردم جبریل
 گفت و بخش بر همه طاعت مرا
 دادمستی ای خاص و معصوم گاه خدا
 گفت فرمانی ندادم از خدا
 چون گشتم دست خود بای تو فنا
 دست خود را زد با من بازدار
 تا بر ایامین نفسی با وقار
 تا نفس من وی برآمد چنان
 گفتند زدا تو در باطن جهان
 اگر آید کن که تا معوجات
 چند دم اندر تری میگذرات
 ازین بستم این دم مگر
 چند خواهد بود و فحاشی و گداز
 شکر باشد و رحمت مل با خدا
 باش شادان و شکیم سدا
 که زمین غبار اندر میان
 جلوه نعمت و شاهی جهان
 شکر کن بر شایسته و گداز
 شکر کن بر نعمت علم عقل و گداز
 کفر نعمت آن بود ای شکنام
 که کنی منرش بکرده و حرام
 بکره ساز و در جهان شکستم
 نعمتش افزون کند کریم
 شکر نعمت هم تو فیضی کن
 کی شود فی فضل و کمال جهان
 هر چه از حق دور کرد اندر ترا
 نعمتش برگردد ای مایه وفا
 آفریده هر چه حق اندر جهان
 جاز قسم آمد بچرخ مردمان
 همچو عالم و خلق نیکو در جهان
 و حقیقت نعمت نیست همچون
 و حقیقت هم بلا نیست و نیست
 همچو نادانی و بدفوقی کس
 همچو نعمتهای دنیا ای فنا
 و اندران عالم در هیچ بلا
 قسم حاجتم آن بود و اولیایم
 که اندرین دنیا بود رخ و دم
 نعمت این اندر دوزخ و عارفان
 و این بلا آمد پیش لبسان
 شکر چشم انت ای اهل معافا
 که بر منی بر طرف منع خدا
 شکر گوش آمد از احسن و قبل
 از کلام احد و اخبار رسول
 شکر دست آمد از عطا مال غنم
 با فزین و مساکین ای سپهر
 چیت شکر نعمت حق زبنا
 گفتن ای محمد جاودان

کشف
 از کتب
 کشف
 عذاب الشیطان

تا نگفتم و در دوام و جبریل
 تا بر آمد این نفس ای شکنام
 گفت جبریل ای نبی با معافا
 نیست فرمانی از عذاب بکر یا
 گفت تا نفس این ای پادشاهان
 تا نفس از من همین جبریل
 دست و در باز دار از من گداز
 گفت هر طاعت که کردم جهان
 جمله در کار تو کردم و گداز
 آن زمان روح الامین است و گداز
 بزرگتر از حکم رب و الهن
 طاعتی کان در زمین ساخته
 آن بعد را با دمی در ساخته
 پس پاس من کن و در جهان
 کیزان فلک با شکران
 هر زمان بر نعمت حق شاد باش
 و ز خیال غبار از او باش
 شادی دل با سپاس بکر یا
 آن زمان باشد مسلم و پیرا
 شکر کن بر عزت و جاه و دلال
 شکر کن بر بزرگوار مال و مال
 شکر هر نعمت آن گرد و داد
 که کنی منرش محبوب خدا
 ز ستار محبوب مکر و منجر
 چون کنی شکر خدای دادگر
 و کند کفران نعمت جهان
 در عذاب سخت اندر گداز
 گر چه پایانی ندارد و نعم
 و شکر آن لازم بود ای شکنام
 نعمت آن باشد که اندر کار و
 دل غرضت باشد شایسته
 اول آن باشد که در هر و جوا
 سود و دار و از پنی خلق خدا
 و دوم آن باشد که در دنیا و
 جز زبان هرگز نباشد با حقین
 سوم آن باشد که در دنیا و
 رحمت شایسته من اهل دنیا
 هست این نعمت بزرگوار جهان
 شد بلا با عارفان عاقلان
 و اندران عالم بود همیشه و با
 چون زیادت و تمام اندر جوا
 جمله عصاره از نعمت و دشتار
 شکر کن بر هر یکی ای من شاعر
 تا شکر نامی غفلت بر و گداز
 عبادت میری بر هر اهل دنیا
 هم شنیدن صد اخبار وین
 و در سوخت و فدا و همچنین
 هم نمودن خدمت پر و جوا
 از پی خوشنودی و جوا
 وین بر نعمت از و دانی عطا

خیز خواه خلق خود را بشهر / وز صد نعمت کن شکر سه
بزداری یک دم کی گوید کار / بعد و شرح مانی استوار
بر زمان و شکر حق شکر باش / بر نفس زد که حق میوه باش
هر که باشد حق چو سبب / گزند از غایتی شکر است
گفت مشکو که شکر سلطان / رخت یمانت بر دای بل برین
هر چه یابی در جهان شکر و رضا / اگر باشد بهر تو روز رضا
گر بلای حق بدین تو گشت / از هزاران افواج و دهشت
حق تعالی چون کرد و چنین / پس یاس کن ای اهل این
اصل نعمت یار وای بهیفا / که خدا هرگز نخواهی بخدا
شاکری را هر کجا افکند / آن زمین ساز و قاف خود بر دیگر
مهر کرد مشرق بر آید و جفا / چون بر ایشان بدو الی همان
میکند خونی که نفس جهان / تا ختم بر بندۀ ازندگان
آوی از شکر گرد و بر دهند / دولت جاوید یابد بی گرد
کر چه شکر حق ز فکر تو نیست / و در حد تحریر و تعریف نیست
هر چه بر آسمان هم نیست / عاقبت ز جمله نعمت شکر است
شاکر آن باشد که چراغ رضا / در صدر روی بند سر بر رضا
شکر نیست پشت ایمان جوان / و شکو امدان کنتم بدان
و حقیقت شاکر نیست ایوان / که کند شکر بی تیرت زمان
ز آنکه نعمت موی واکلی سیاب / کاخ باشد جیسات به عذاب
در بهر شکر صبوی نهالست / رتبه شاکر ز صابر کاملست
صبر از پنج و محن ظاهر شود / شکر از نظاره نعمت بود
هر که نهد گردن و بر رضا / در صبوری پیشم لای و بلا
هم بر آید در صدیقان را / واکند هر برقصای سر رضا
پیش و او را جز تو اینچنین / که خدای خویش جز برین
شکر باشد کی مسلمی بر رضا / و این نما که عبارت از شکر نیست
باش هم و بر شکر کردگار / باینده سدا یخوت شود و بدلتیر و بخلاوت آگاه گردد
هر چه یابد بر سر تو از رضا / پاسبان بیرون زمینان رضا
گر کند تیر قنار بر تو گذرد / سینه خود ساز بهر او سپر

حالت اندک
باری با الدن
است با هم
«علی است از شکر»
و است که رسد
است که راه
تعبیر است

هر که در باغ رضا جان شود عاشق رضا ما در عنوان شد و
 هر که سازد از عمل اندر جان حق تعالی زو پندیرد بیکان
 نزد او شیرین بود غمی ز هر خالغ اید از همه اندوه هر
 بلکه سگوان و اساز و جهان لغزنی باید دران کی گران
 هر که نپسندد و قضا کیرا نزد حق عاصی بود با صفا
 و هیچ تدبیر قضا را نمی شناسد و ز سوا می نفس بایرون و ناس
 زانکه در معنی قضا باشد خبر شد قضا را میسر که باشد خبر
 امر و حق در امانی بجا باز نرغی معنی ای خدا
 میکند میگوید و هم بخورد هم بهر جای که خواهد میرود
 کرد این راه و چنین عوالمی تا توانی برگردای اهل می
 تا ترا حاصل بود غل و نیز امر و منی از تو نخر دای عزیز
 امر و منی حق بخور نشان بخور دیگر بر این سخن پس سخن
 شد رضا ایدل مقام پس زین کی بود هر کس در این گزین
 هر که آرد و استقامت پنا رستند و کس نداند جز خدا
 آنکسانی را که باشد خبر کا نذران کا همین باشد گذر
 کوش که گوید جهان ای تلخو تابیان این سخن گویم ز تو
 یک فکر کن میان جان ناگر گردد و دل غم این بیان
 با گوی گوید که گفت تلخو مردمان گویند سلطان این
 حق قضا همچنان ای نیکو در رضا را ضیاع باشد تمام
 که شده بی سالی از پر کار جز رضا می کند و هیچ کار
 رتبه اگر نشاید همچو حال و چون حال باشد کجا
 از خدا خواهد بود و حق رضا سپردن نازم از حکم خدا
 در جهان چند از حق و حق بر طرف پندار نشاید خبر
 در رضا کبریا و کمال و عبادت و عبادت جهان نازد باش
 مرضی حق از عبادت برتر دنیا طالب بهش و اتم و جهان
 آنچه از رضا می دهنی ترک رسی افتد از خوشی
 پارسای گفت و زنی که کاسه ایدان بیک بر در زمین

زنی آن باشد که مردم سر با رضای حق بود و شنود
 از از حق نبشش باید نمود هم پسندد از عیش و شکر
 هر چه آید از قضا بر فرق و هر چه آید از قضا بر فرق و
 در رضا شایسته مستغرق باشد فاصله زانما سگان حق شود
 هر قضا می کا نذران باشد سوا هم رضا باید دران کی وفا
 خشم گیری یک نفس خوشی ناس شود و معذور تو عرض
 بر قضا می شدن حاجت و آنچه از معنی بودی دران
 زانکه در عالم پس مردم بود کا پیش آید و از انکس
 کفر خود معنی نماید از ان کفر خود معنی نماید از ان
 هر که غل و نیز می در دست ترک امر و منی سازد کا و است
 با یکس کامل نبوده در رضا چون گردد مرسلان هفا
 گر تو خواهی به معنی در بهر دو شد زین قوم دین خط
 هر که بر نفس حق باشد تمام او باید در رضا حق تمام
 در میان زندگی و خواجگی هست سحر کن از دنگی
 داری هر که کن این سخن و ز سر انکار با هم دم فزون
 تا بر دانی را هم رسما این سخن گردد و معنی کی ترا
 هر کی شای که بر درگاه او مردی باشد چنان ای نیکو
 نیست سلطان ای شد جلایا بر رضای او کند لیل هزار
 گفت ایدان زاهدی جوان هم برین دلیل اید عیان
 پس چنین شخصی که خلاق جهان در رضای او بود و در نشان
 پس همان بیکه ناز و گیلان دست و پا بریم باز می جوان
 چون بر عالم خشمش کاک قدرت پس نباشد جز رضا سو که در
 بر رضا دوست جان خود سوا هیچ از خود و دم زن اکا و کار
 شکوه از خود و بر دنیا بود در رضا جان تو صفای شود
 از رضا سخن نگوی نشان دم فزون و کجا خلاق جهان
 هم در هست ناسازی از قضا هم بود همچان افش بلا
 گفت تلخو چنین گویند او کی نباشد بریده ای نیکو

هر چه بپایاگر در لب ز طوطی
 بهر سوستان در مقام خوشن
 آن مصفا باشد که در کتب
 در حدیث است پسند و مرزا
 هر چه بپسندد و در توحش
 مثل آن ساعت باشد زینک
 در خستد که در خستد
 پامنه بیرون زینک
 بهر زمان مستغرق در عشق
 در صفت خوشن بیرون
 کس با لیکن نه باشد
 در قناعت کوثرانی مروغیر
 چیت قانع کشتن ایجان
 بهر عالم را بود هیچ طلب
 در طلب طالع بود و در هیچ
 با هم حساب دنیا خلق را
 بهر مرغ خوشن بهر مرغ
 باشد هر کس را در عالم
 که در قناعت حاصل گشته
 بهر قناعت کس را عالم
 گزیند و در قناعت حاصل
 تاب قانع بهر که آید
 باز دار و از لای و جهان
 فارغ از هر جهان مایه و در
 جاودان حق را بهر کس
 بهر دل که غیر فارغ باشد
 گشت قانع از هر دنیا
 کی خداوند از هر غفلت
 شادمان شد بهر خوشن
 که در چون چارگی و انکسار
 کان جهان در هر دنیا
 مگر که احوال می باشد
 بهر که از هر دنیا در

بر زلفای حق بهر کس
 هم و ساری بر روی
 کاخ و ساز و صفت
 آن بود اصل رضا
 این چنین است در فضل
 تا توانی کوسن طای
 در غفلت تا توانی
 حق بی تو صد که
 مرد طالع را بود
 قلب قانع بهر
 دل فرات باشد
 ادا و در فارغ
 لاجرم بهر
 گنجینه از انجینه
 نعمت از او
 بر سر هر
 افکند خست لای
 محب خوشن
 و بهر بند جهان
 قلب و دانی
 زاکه او را
 بنده را باشد
 گشت فارغ از
 پاک شد از غفلت
 که سازد کس
 تا باقی در قناعت
 بنکن چشم طمع

بهر که در انکسار
 با وجود کس قناعت میکند
 با وجود کس دنیا
 مرد طالع را بود
 قلب قانع بهر دنیا
 یک قانع بهر دنیا
 هر کس در جمع و کس
 قلب قانع رو به
 قلب قانع بهر
 بهر که در انکسار
 ریزه خوان قناعت
 در رند تاج سعادت
 از خداوند که
 ظاهر و باطن
 در جهان هرگز
 از کس تا باقی
 کس بهر دنیا
 چون بهر دنیا
 در هر کس
 تا باقی در قناعت
 بنکن چشم طمع

چشم طالع پر گزیده زینهار
همچو شمع ز نور و فاک مندر
هر جامه سماندن در کمره یون
بهر است از جمال بار خاق
بای جهان کسی بر خود گیسر
منت خود به ز جهان اسپر
در حال هر که بچشاید زبان
مبتلا و مستر ماند جا و دل
گر تو بینی ساحتی از او
بهر چو پیش کس بکشای لب
آنان از روی رخ و دنیا خستیدار
درخت معنی نیایی زینهار
آن جو خور وین بصر منکر و طرب
بیکه پیش کس نتوان از او
گر تو باقی غنا و دلی سپر
جز قناعت نیست میری و گر
گفت باشد که قانع اندر آن
انچه من اورا و هم اندر جهان
مال و در چند آنگه گرد و شیار
است حاج تو ز یک گرد و دوزار
نوش که تمام قناعتش کن
طلعه طاعت بدو گوش کن
سوی کس و می طبع هرگز نیاید
ز آنکه چو خجسته شیر و سبب بار
و لکه گشته بنده حرمش هوا
خوش ما انگند و چاه ملا
می فراید خوت از مال و دم
باش قانع و جهان بشوق کم
گویی دنیا پرستی نیست یار
حق پرستی از تو نماند زینهار
گر ترلال است خور و داریا
گوشت غلات کزین می ایستد
بر سر و در پیش و سگینان پیش
در جهان هر کس که شوق پرور
نابکی بر تو پری مثل کس
کمی بر تو پری مثل کس
به نباشد مردان پروری
هم او اندر بدن از غرور
کم خلق تمیز و در خلوت نشین
تا آنکه از مردم کجای زین خری
گر سبک باشی در پیش هوا
بگذر در حرمش هوا و کزین
آنان را نرسد اگر در میان
در سی تا فرقه تو به خدا
ایک چو آنکه او اندر حجاب
فایح آتی از همه بند جهان
ای برادر زین از قناعت محو
زنان میندانی خطا را از هوا
انفس را در بند کوشش و بند
میش از قناعت نیایی و بیگناه
هر که بپای خود می نشیند
نفس را در بند کوشش و بند
هر که بپای خود می نشیند
هر که بپای خود می نشیند
هر که بپای خود می نشیند

دلی پا بریند به پیش قناعتی
نان جو خوش از نعیم گدایی
خواستن چیزی ز دو عالم ای سپر
بهر که بچشاید لب و دیو دل
فقرو فاقه منیه مردان بعد
لحی خود ای حسد ز باطل
بهر که با پای قناعت محکم است
گفت ستوای خدا ایل او
گرفتی جوی بهج نقد و مال
حاصلت چیزی نکرد و جز ظلال
چو قناعت از پی تو نیست است
حرمش دنیا کی رود و بر کز دل
بهر که باشد لایط اندر جهان
و گذر از حرمش دنیا و گذر
بهر که آن در بند سبب ز زود
مال را در بند کردن طبعیت
ورنه چون میری ازین ایرضا
قوت روحی اگر باید رستا
گر تو در حق پروری بندی
وصف انسانی اگر داری این
مست ثواب ده و کز خدا
جز خدا هرگز نیاسانی و می
بنا قناعت این عبادت جمال
قناعت کس خود کن از غمی بهر
تندرستی گزینی با بدت
بست سیرت جیب پنج ستم
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام

بهر است از خرم و دایه گسار
آنکس خود به زیست و گسار
پیش مردان از مردن جز
بهر که بچشاید لب و دیو دل
عیش و عشرت کار بکشتن
بهر که بچشاید لب و دیو دل
بهر که با پای قناعت محکم است
ک گفت ستوای خدا ایل او
حاصلت چیزی نکرد و جز ظلال
منظر و کثرت هم در دست
آنیای ای برادر بهر رنگ
از بیایات جهان یادمان
نابکی و جوان باشی هر ز
میل طاعت و لبش کمر بود
بهر که در بند آورده و پیوست
بگذر ازین پروری ای با
نور جان تو بجا بدر سپر
کم خود و خواب کم گویا
بسته سنگ بوس بر بال آن
قلب خود صفای کن از رنگ هوا
یک بود پیش تو بهر پیش من کی
ز آنکه محرم طلوع انکال
باین مستغنی از آنکس سر سبز
عادت کم خوردنی می شایست
بست سیرت جیب پنج ستم
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام
بهر که در دهر از آب و طعام

زیر و زین قواریت نان	کی بخورد و فکر جان اندازد	نیمین آمدی و فکر دور و	چون پانی بخورد چمن معین بود
زینین با کرجی هست بود	در نه مرگ از زمین خوشتر بود	بر که آن کجور باشد نه جهان	بجایان کجور باشد و جهان
آنکه بی اندام و خون جگر است	زینتم کلک چون گاو و خوک است	اکل و شرب خود را نازده دارد	لا حیات کسیر فقر و کسین دارد
فی چنان که در افق چرخ دارد	فی چنان که طاقت گداز دارد	گر سینه بر سر که نام بیشتر	عالی از ملک نباشد سر بر
کز کجور خون قضا است و سر	از همه سختی دوران بگذری	جمع خود وسیله اعمال می	بجی شی از جمع فایده تر می
گر شکم پر سازی ای اهل صفا	ره نیایی سوی ملکوت سما	فوق شمع بر که زده ای بیکجا	بالمیقین شمع ده باشد آفرام
نیم سیری خردی از نیم سیرت	نیم سیری سخن بر بر سیرت	نزد حق دشمن تیرین کس بود	آنکه اکل و شرب خواهش بود
گر سینه بر کس دارد خوش را	قلب از ریک شود ای صفا	گر بر پی معده گردد و صفا	نور و فال کشته گردد و در
گفت پیغمبر رسول با منیر	موتداری کی دل نرسد چیز	حب خوردن کجور چنان	اعتد زین بر سیدی کار خود
گفت خیزو افکندم او بر دامن	از طیل نمک نموده دامن	طرد و افکند جمع و نظر و	عظمت است و فی نظر و
گفت پیغمبر که با سازنا	هست با من بالمیقین و جزا	آنکه جمع و نکون در راه دین	میشد و شرب زین را ندر زمین
در عیش ویدر املای باختر	جمع آمد و مفر طاعت سر بر	فلک یک نیمه عبادت آرد	خوردن کم جلد طاعت آرد
سیر گردد و دیگر در دار جهان	گر سینه باشد بعضی بیکان	وقت بر می نازای من نایه	در مناجات خدا لذت نایه
گر سینه باشی اگر اندر جهان	باب جنت را کوبی ای جوان	جرمها خیزد بر سیدی پیر	تا توانی سازد اسیر مژد
نفس کافر را بهر شیشه جوع	کی توانی گشت نامی اهل شمع	چون ناکلی و شرب بر گردنم	کایا می غفلت آید با جرم
بهر مردم مکی چند احوال	بس و تار است از دست آن	از پی روزی شواهد و کین	بسیکسین رزق بود و کین
گفت پیغمبر که هر سیرل من	در دل من بر میدیدم چنین	که میزد و میچسب از زمان	که بنابر روزی خود جهان
رزق را نموتون بر کوشش من	جد برادر کین میل و نند	جست و او که چه شرط اند ما	لیک نقد از ما باشد کارنا
گر چه رزق ثابت عارم است	جستش قدر کفایت لازم است	معاملت مکی رزق آمد ترا	تا معنی در عفا و دور بلا
حق دهر گر بسط و در عباد	لا حسرم اندر زمین و آفا	حق تعالی که ندادت نقد و جرم	خلای از ملک مدخل حکیم
مومنان را گردانده نال ز	این نازی ندری نشانگر	دشمن از ایشان دنیا را نهد	بلکه ایسا بود دنیا و در تر
نعمت دنیا بود و بهر شسته	نعمت عقی برای مستحق	سجده شده دنیا برای نمان	گشت جنت از برای کافران
در نشان نعمت دنیا بود	و در حقان نعمت عقی نمان	گفت پیغمبر که حق دنیا چنان	باز پیدا دزد و مومنان جهان
کز شما شخصی طعام هم نمان	باز و دایه مستقیم نمان	خوف سازد و کسب از دنیا	تا نباشد بهر مومنان کار
جهان و دنیای آن کیم	و در سیر و در زبان سلیم	چشم نماند بر پیش خدا	یکم بر پیشه بدی ای با صفا
بسیج کافر از ناله و در جهان	شربت ابل کی نوشید می جهان	بر مپاسن ایدل و جرم و جرم	تا نشدند مگر شیطان از جرم
حوص سازد آدمی را بی نور	تا کی از حوص گردی بدر	حوص مردم با صفا هم برد	معراج را در بند صفا آورد

حرص دنیا بس بود و نوموت
 انگاه نذر ره وین منظر
 عشق منور کن دای ابله باز
 که شوی از خلق عالم بی نیاز
 ناسپاس نیست حق آوری
 در ره و صبر و قناعت مگذری
 که فلان بسیار دار و فلان دار
 تو ز دنیا چون بی ساس مگذری
 صد صریح و بنوی گویند
 از کسی که تو تو نگردد بشاد
 دهره و دنیا که هر کس آن
 نادت خلق مگرد دور جهان
 نیک و کار خداوند کریم
 زار و آند قناعتی چو حکیم
 داین یقین مرا که خواهد کسی
 گزینی بر دم فرو بسته کسی
 بر عین کار راه وین با عارف
 راه حق برگزیده ای مرد عارف
 چون کار حق قناعت آورد
 از ره جهد و عزمت مگذری
 مصطفی آن شخص باید و انصاف
 آنکه هر دور زار و یکسان اند
 و اندر خوش تر از مر و مرست
 او بود و فریاده در دنیا پرست
 کوشش تیری کار کسب
 تا شود چیزی ز نداشت مرست
 راه حق درست گویا تیرا
 این یارن را یاد داری بهما
 هست در دنیا بی هیچ صواب
 هست عجبی عیش و طرب
 بگری با جنت و دوزاخ بود
 هر کسی با مقصدش گنج بود
 هر چه در دنیا زانی و زانی
 با یقین شیت و دفر و اسباب
 هر چه بگویی بخوانی لاجرم
 با که نشینی بنشینت هم
 هر چه تو امر و در مشغول
 لاجرم تو امر و شغول آن
 اگر بکای تمام جواند زمین
 گذار و گندم نرید با یقین
 این میان با کوهی می
 عینین منبر شود و اندر شغول
 لاجرم هر چه عمل و هر چه بود
 بر قبل چیزی و حالت یک بود
 حق نه از دین و کسب و کسب
 کرده خود بازانی بر کسب
 هر چه به شد و چه افترش
 و عادت شد زار و دخطر
 نگذارد و چه از جمله آن
 که کند عاقل برین طرح جهان
 گزینی در بابا بی عظم
 چه خدایا گوشت چرخ سویم

اگر بنگار قناعت بگذری
 عجب کار عجب کار از بیم دوری
 گفت پیغمبر که بنگر سوی آن
 که بود دون تو در طاعت
 دایما ایس میگویند ترا
 که قناعت میکنی بهر چه دار
 هم فلان عالم فلان اهل فلان
 بخور و مال حرام اندر جهان
 پیش تو سازد و در راه وین
 که تو که بنگر باشی اهل یقین
 پس دنیا بهر چه و کفایت
 لاجرم در وی قناعت شایسته
 زانکه و اخذ رنگت گفته خدا
 تا شود راه یقین حاصل ترا
 چون آن قناعت شوی با بی غل
 کرد با شای بر طاعت دین گل
 در ره حق جهد و عزمت تو با
 جدا ازین بر طاعت ای اهل با
 حق تعالی گفت ما را جای تو
 پس ضلالت کن شود دای بنگ
 پس جهان باید که در روشنی
 از میان با هر است ای اهل با
 پس جهان باید که در روشنی
 از میان با هر است ای اهل با
 تا گویی از زبان کاران یقین
 دین و غیره یقین کن ای یقین
 که قناعت کن بکار این جهان
 کن عمل در کار دین بگر آن
 هر چه در وی نیای شغالی
 حشر تو را و کندیت تعالی
 هر کسی به شد یا زود شستن
 بدستای بد حسن جای حسن
 هر چه تو امر و زیاده ای گل
 پیش تو آنرا زود دای غل
 ی پرستی بر چه امر و دای
 بیکانای مندر دای بگری
 هر چه کار طاعت و دای یقین
 هر چه گوئی قناعت شغول یقین
 و رفتنای تخم گندم و جهان
 جوار و برگر زوید و جهان
 گندم از گندم بر وید و جهان
 از گندم کار عمل حاصل شود
 برگ و بار هر چه باشد جدا
 لوت و خوش و عینین با صفا
 پس کن شغل لوت یا عینین
 تا که اعمال را بگر لوت
 هر چه در عینین ز آید بکار
 عالمی از عینین شد ز دنیا
 ملایم خود گری تا آسمان
 جز خرابی کی بود و خام کام
 تو به از به خود و در پرست
 تا بکار آید ترا ای خود پرست
 چون ناری از خود زار و راه
 بر ملک جهان نبوی شایسته

لغوی از غلبه حق تعالی بر حق باطلی که در عالم نشد
 بسش از این هر خود در گوشه
 صبر کن بنده ای حق تعالی
 کنش قائل بکمال ز ادوات
 هر که از این است پیغمبر پسند
 در پیش گنج حق صحت نهند
 ظاهر و باطن یکدفع بود
 و ز عجب فکر جان فارغ شود
 پس قانع از درگاه او سپرد
 بسش قانع ز اعدای دشمن
دین توکل که عبارت از ترک سعی است
و چیزی که از احاطه قدرت بیشتر باشد
 و استم دل بر بند اولی
 بسش قانع ز اعدای دشمن
 از سبب بگذر سبب را مگر
 جلالت بزرگ سبب حق تعالی
 هر که دل بند بهای جهان
 از سبب بر ماندگی گمان
 عجب کتب آسان شود و زود بود
 است کافی به توفیق و دود
 بکمال از پای یقین بنده
 گم کن اندر جهان فضل حق
 از برای رزق هرگز در این شش
 دور کن از طلب و کوشش
 و عده حق را و فایز ندان
 دل بند بر وعد های این آن
 گر تر افق بود پای یقین
 به روزی غم خورای دل آن
 آنچه روزی از پی توقع نهاد
 بیکان سوی تو آمد ای عبا
 گونی چشم تو که بر خندد
 حق جمیل کار تو کرد و گشت
 بهر سوی از دم ستاین چه بیند
 مگذر از راه توکل ای عسیر
 گر عا دین نباشد ای سپر
 دین تو باشد همیشه و خط
 هر که توکل زان شد و چنان
 دارد ایمانش سده گمان
 رخت جهان اگر در محمی بیند
 رخت ایمان به بندای پیر
 که توکل در یاری مردمان
 گشتا به سعید از گروندگان
 هر که توکل در پی بر کسب را
 بحساب کی بهجت ای فنا
 رزق تو به خوف این است
 روزیت موقوف بر کسب است
 گونی پای توکل مستقیم
 کار تو مان کند بکیم

تو نه انور مباشد مگر تا
 گوشتی ز راه او آید
 فکر بر دم زنی درین راه
 فانی کن باشد بر پیش کبر
 که باشد مقصد بر و صفا
 و عبادت خدا و طاعتش
دین توکل که عبارت از ترک سعی است
و چیزی که از احاطه قدرت بیشتر باشد
 حول و قوت جدا باشد از خدا
 دل ایست جهان آریست
 چون سبب را حجاب سبب
 فانی در شتابانی سپر
 حق باری رزق تو و عده بود
 دل قوی بر وعد های حق
 چون گشیل رزق تو گشته خدا
 رزق سجود برای بحال
 از پی روزی پریشان دل آید
 شد توکل مخ اخلای حق
 هر که از اخلاص خود و چلن
 نیست که بر یقین ای تو و کلام
 هر سلی کاغذ را ز رخت شود
 شد توکل نفس بهر یقین
 هر که در راه توکل پانصد
 بگذر از سبب و کسب و چلن
 بر که های خدا کن اعتماد
 چشم خود مددی بر جلیل
 فاعلم ازت کند شلیل

بر دولت سجد چای خود ملا
 پس چای که از ترایم هم
 ساقبت بی مهر و زیاده
 که دل جان فانی از راه
 که ای دلان در رختا و د
 خاک بر فرق جوان پیش
 و گیل میانی ز دل او خوش کرد
 مگذر از ترغیب بد مگر
 خویش را مگذر از راز و نا
 از میان بر در خود رانی
 بر تو کف علی الله صابر
 دل نهادن بر سبب محمد
 چندانی در سببها با گیر
 شک کن یقین ای عمو
 هر که ای کفر طایفی ز شاعر
 فکر روزی جل غافل جا
 کاخ آن عوید ترا یک لعل
 در ملک خویش باطل است
 هم عا دین دهم حسیه یقین
 بیکان بوی نفاق آید از آن
 بر سبیل فتنه باشی ملازم
 بیم در فتن ملازم در وی بود
 کاخ آن خد بود حق ای یقین
 عاقبت بزدان بر مقصد
 باش توکل بر سبب و چلن
 تارهای از هر ملا و هر فنا
 فاعلم ازت کند شلیل

این بیت
 در کتب
 است

انجام بر گزین براب کس	هست به مومنان اندیش	مستطیل و قسام و مانع و جهان	جز خدای که گزین باشد یگانه
گمراهی و حق ندان کس	قاف و دار و غریز گروان	از غم امر و زو منبر و ادر گز	فد خال شیب ماللا کخدر
قطع کار و غیر حق ام و دم	علی منه هرگز به سب کیم	باش حیدر از به خلق جهان	جز خود از گز مردن نفع و زیان
مرد و مکرل نباشی ای فسا	تا پیش چشم دل از آسوا	گزی نوی هر وعده حق مستور	رخ نیاید سوی غریز زینما
نخود آید و گفت ایشا رکز	نی ز راه خسل و عین بار کن	گزی نیایی هیچ حق اندر جهان	شک کن که خبر باشد از دان
نیت و تقسیم حق سمو خطا	جمله با کمت بود منع و خطا	گر کنی بر زو راز و عینا و	دور توکل بیکمان افند ناد
در بهی و در حقیقت کس	در توکل کافوی ای لبوس	نیست نقصان کل طلب	گر بودی حریف و اطو و عیب
درش بانی و نشین عاقل و	یک قاف و بیوی گز	گر بودی زرق و حاجت شیز	از توکل و دیگر وی سب
را و تقوی گز ای اهل ادب	و اجملا و موم و احی و طلب	رزق را از معیت حاصل کن	در دولت مدینه باطل کن
گزی نه قیاس واری و وثوق	چون وی از بهر و زو غیور	مال دنیا کن را و حق مشار	بست دل از کار باطل مرد آ
هرگز انبر و توکل صحت	در قسام نه و تقوی کمال	هر چه غفلت کن ز راه و دین	گرو و بر گز و گوی با حقین
هر که دل بند و بخیر جهان	همچنانش بر گز از داندان	بهر زوی سیدی و سید چرا	رزق خود و موار و سحر مدتر آ
نزد حق باشد گز و دوما	کی سناش را بود و ابقان آن	چون کن و تو و وعده ساز و گو	مطلبن گز و دل تو مر سبر
صفت چون نابد تعلیق ثبوت	وعده و می الذی لا یثبوت	هر که دل بر وعده غافل نیست	از بهر عقل جهان فاش نیست
و آنکه دل بر وعده غافل نیست	دو اندر پیچیده پس دست	با تو کن باش و ایم و جوان	و این ول کن سبب جهان
گر سبب جهان ای نظر	گردی از راه توکل و ورز	آنکه اندر باطن و در زرق او	کی ترابی زرق و ادر و عباد
به که از راه توکل و ورز	لا جرم چشم دلش بی گوشت	بعد و چند اوری بی لای کش	رزق تو بهر گز کم گز و دیش
بست بهمان امانت کس	بج او باشد توکل ای پر	شد توکل تب باران نقین	گر خدا بار و غلب اهل بن
میزب شهادت انسانی دل	پاک گرد اند و جمله لوث گل	در گریبان توکل دست زن	آمار او تو برار و زو و امان
گمراه زرق و تقوی و تسلیم ای	کار و بسبب و بعلین	باش و در خدا و نه باخچان	که بود و مرده و بست سلطان
جمله کار و نه و نه و نه و نه	بج از خود و دم زن ای و غار	در حق مسلوک او و امان پر	نیست جریرت که تصرف خود
چون بی یک نصرت جهان	نزد حق محبوب باشی یگان	و در باطن از خواش و نفس و	خویش انگذا بر دست غش
حق بود و ز بهر توکم و کویل	لا جرم باشد بکل و کفیس	از رخا حق و نه بر یک قدم	باش غایغ از خسایتش کم
نرسامت بادت ایا و غار	نوشین ماهر و تسلیم	معنی تسلیم ای اهل صفا	بست امانت و ول با کز
بست و تدبیر صد حج و غنا	هست تسلیم صد عیش و غنا	شیوه و پیغمبران تسلیم بود	حق چنان از بهر شان رحمت خود
بر که رحمت تسلیم بود	بر هر بر رحمت از بی غم	و بهر تسلیم و شد و عیش و تسلیم	و این گوید ای مر و تسلیم
بخت غم و و نه و نه و نه	از خدا بر گز و نه و نه و نه	کی و باشد و نه و نه و نه	که صلاح نفس خود و نه و نه

لیک که از امر و نهی می بود
 نوکاسین از بهر بهر شود
 مگر قیصری اصل نهی می بر
 اینچنین شد از خبر و خبر
 بهست نام برکش ز جمله جلالت
 کار خود بگرد او سوی کسب
 باش خاتم و بعد از آن طلب
 برود و غرضش نشین از ادب
 بهر چه با پیروی تو که کسب
 پیش آن بر و بعد بکس و رضا
 جوع و صبری همچنان گشتاگر
 ذم و تحسین همچنان فی سبب
 اگر که شنوات باش از این
 دم فرین در کار نشویند
 مشکوک و وقت شکلی از ادب
 سبک کن چمن صبری بهر رب
 جامه آبش می بر گرد پیش
 تا توانی در ره باطل کوش
 گر چنین باشی بر کسب
 ناظر احوال تو باشد خدا
 باز دور و دراز از هر بلا
 مشکل تو بجهل گرداندر
 چنان از روح چنین ای دل
 هست این اندیشه بهر کسب
 و صفت ناجی است از جان
 که غرض است و کار جهان
 دیده او بر خدا باشد بصیر
 و اندر حق باکافی در پدید
 کس خاتم اندر اندر شمار
 و اندر حق باکافی در پدید
 و اندر حق باکافی در پدید

و آنچه باشد از آن شکست
 سویی خود بگرد و بهر بهر
 از تصرف دست خود کو تا کن
 بایند بر شش سلیم عین
 گزین و شدت شنو اند و غلبه
 سازد در رخ و لقب بهر آن
 بر حد و شرح میباید استخوان
 هر چه پیش آید مجرای بکنان
 جمله احکام حسد از رجا
 و حسب آید بر حق از راه کرم
 گزین خای در وجود آید ترا
 بر که بر تقویض در یاد ثبات
 ز که تقویض کسی حاصل شود
 هر چه سازد بر خدا و در نظر
 کی نشاندند را و جز کردگار
 باس کینه از کار جرس و طمع
 حق گفت با این سبب
 گزین شد اکل تو از طبایات
 که خور و بر کس بی و عدل
 حق اوش از تو فکرت نل کند
 گفت پیغمبر که بس دم بود
 جامه را که خری با ده دم
 از راه رشوت و بهر غصب
 جمله عت به جز است ابا
 بر که کن بر پیروز از بهر جرم
 حق ندارد چاک کا نه از کجا
 هر که ملل غیر معلوم کرد

دست گیری از طلب بکنند
 جمله میدان از درگاه حق
 کسب خود و در اندر کن
 تا بهی ای از درگاه و عین
 زندگی و مرگ را یکسان بین
 عفو جاد و محبت جنت خواه
 جان خود و در راه جانان گشت
 دست خود و در شمشاد جنت
 تا صد نفس باشی ای دل معنا
 که گمانان تو باشد لا حرم
 حق گیر و از ره و طمع و خطا
 در دو عالم را و باشد نجات
 که در اخلاص حق در دل بود
 کار او اخلاص باشد سر بر
 کی نشاندند را و جز کردگار
 باس کینه از کار جرس و طمع
 کجا به طمع بیات از بهر جان
 سود ندارد و بهر تو معلوم و حساب
 سنت و فرشت ساز و حق قبول
 حسب و نیاز اوش زائل کند
 که غذای و تو فرشت از حیرت شود
 یک و دم باشد زدم ای با کرم
 محبت ز باش ای عین از ادب
 نه جز از وی جستن و جنت حدال
 که حساب از وی کم روز قیام
 و چشم انگند روز جسد
 قوت خود و از شجره زرقوم کرد

درین تو می رسد که عبادت این طایفه را عبادت حق است

الحمد لله الذي هدانا لهذا	مذموم چون حکمنا بریم	بر که تو دلی و کس حرام	گر بصدقه خرج کرد از نام
کلی قول ما ذوی کبریا	در نذر از مشر و دهر سیر	بر که صدق کرد حال ناست	جانم ناپاک را از بول شست
آنانکه می توانی خود را از حلال	ره نیابی در جرم و اوجلال	نعمت تو گر نباشد از حلال	بخت سازد ام قوافد از بول
گر بخوبی دروغ بای ای پسر	لاجرم و معصیت است پسر	در ترا اکل حلال آید بکس	خود بخود قلب بگو و دخی پسر
هر زمان بانی حق توفیق	میل تو بر گزینش عسوی	سرنی بر طاعت بی جهان	حالی از ذکرش نمانی بکین
پس مریع باشد پی تو کیمیا	گر نشی طلبت ساز جدا	آینه می سر ز شبنما حرام	کار دین از تو نیا بد انصرام
نوش شبنم هر چه بی اندر	گر تو مری باش از وی کران	هر که چل در از ریشه میخورد	قلب و تاریکی و رنگ گمرد
حضرت صدیق از کشت قلم	کا سه شیری فریده بکام	بعد از آن آگاه شد از بول	کردی بخت کرده و دین
بیم آن بوده که اندر پنج عینا	روح او از مالش گزید	خوبست استظهار در دگاه	هر چه پیر دین را از رنگهای
صفت آن توس نفس خردن	نه گاهی از روع ای بکون	تا برون ناید ز زیر بران تو	سرنه بچهار ز رجه سران تو
نمودی خوش شبنم حرام	سرسد لاریا بکشت مدام	شرط در راه حق ای اهل طوط	هتیا طاعت حسیا طاعت
هر چه از فتوی ظاهر شد حرام	و جب ما شرا از وی ام	این مریع باشد عوم نوشین	حیف باشد گر پیچی سر ازین
این مریع از کسر دجالت	مروغیت هست کار فاصدگان	آن عود زان که سالن بوده	بین که راه حق چنان میوه ده
چند سیکر دند چون رله دین	چون خدا بود در راه عین	خوشین با خدا سپرده اند	در مریع بین شکافی کرده اند
را دین از چشم جان پیورده	ناظر چشم بصیرت بوده اند	محرز بود در از مال حلال	تا از حرمت میانند اقبال
پس ای کرم کشته ای	فصل حق بیانی ای مقام	حیف بر بیت نباشد از حرام	نعمت شبنم نمی بر دم بکام
غم داری حق سچ در آن	قلبه جان می کشد ذوق و مزه	انچه بانی بخوری بی مال حوت	غم داری از درشت ها و دست
هر چه پیش آید تر آنچون ام	بخوری بی فکر و شبنم حرام	دخو کا خواجه که دای سر	ذوق خلل اندازی از شرک
از سلطات و مکر و حیله	هر چه بانی بخوری ای بی جا	دعای کوی خود کوی بکس	میفرودنی دین خود از بزلان
لقمهای چیت بخوری نام	میکنی فرشتکم از حرام	خرقه تر و بر رایت کس	نعمت هر گوزان بر چاشنی
از برای لذت دلی تر	شیر مایه میکنی مال دگر	نیست وقت از حلال از حرام	انچه باشد روز ترا بی بکام
میکنی بجلان را بر شکم	صوف میپوشی پی مال و دم	میز از حلقه باب غنیا	میکنی فرار از روزی و دینا
کی بود تو را از شمع دین	تا دوزی چشم دوزان سوزی	خود بد و افسان خود دای طبع	کای چنین هست بکوی و دم
از برای لذت دلی تر	سهرین تابی از ریح میبرد	ناخ شک از دست بچ خود بکام	خوشتر است از نعمت چرب حرام
جان خود را چنان بکس	بهرست از جامه از شبنم	تابع لذات نفسانی بشاش	گیر آرازی چون غالی بشاش
محببت شمار شاه و مکر	چند و ده هم سوا باشی اسیر	خون کینا نیست مال غنیا	تا توانی عار از وی استی
از دمای مخالفت بشاش	نکشته کرد و دزد طلب خود	کن مقدم بر دوا بر سپهر را	تا به پی زود تر روی بر حفا

هر که باشد در جهان به پند گار / نزد حق گردد غریب و کامگار
 دعوت بر کس کن هر چه تو دل / آشفته در حرامی و طاعت
 دست از طاعت بندت پاک دارد / آشفته در عتاب کردگار
 آفات طاعت صورت بود / اندرین انکار از علت بود
 گزینان اصل مصلحت بر خیر / بند کن از غیر حق چشم معسر
 هر که از اصل دور گردین / بگره چشمش دلش کی درین
 حرکت جنبش کن چو بند رب / باش قانی سر سبزی باادب
 خوردن مضن هر چه کن / برده غیرت از هم نشین کن
 پای خود کن در عزت آید / بر زنجیر خود را می بیند
 سر بر بست خیر بهتر / دور شود از راه بخت و سر
 راه تقوی گیرد از شوق / از حرام و شرک و شهوت
 تا نگردد باکی جسم دولت / هیچ طاعت نکند و صفت
 در نماز آمد طهارت با فخر / ناگزیری از سر عجب بر جنت
 تا سپهر شوقی ای با کمال / از تو فریاد نکند بهشت حال
 راه تقوی گیر ای اهل یقین / هست بر تقوی مدار کار دین
 هر که از تقوی دلش باشتی / کی در سر حق بیاید استگم
 لذت تقوی اگر حاصل شود / لذت دیگر کجا در دل شود
 تماشای از گنجه پر جبین / دولت تقوی نیاری زینما
 هر که دارد پیشه فسق و فجور / جای او باشد هیچ بهم بالصور
 گر تو خواهی در جهان بخت / با زمان کیسر ز راه و پست
 هست تقوی هیچ حال / هست تقوی باعث فقر و وصل
 هست تقوی زینت طاعت / هست تقوی شعله راه ادا
 سستی هر که کن باشد در جهان / نزد حق باشد کم و میان
 تابشونی از دولت و زنگنه / بندگی اصل و مولی و بیست
 تا توانی کوشش از بندگی / بندگی اصل و مولی و بیست
 بندگی مصباح هدایت / بندگی اصل و مولی و بیست
 دل منور شود از بندگی / بی عبادت نیست لطف بندگی

هر که باشد در جهان به پند گار / نزد حق گردد غریب و کامگار
 دعوت بر کس کن هر چه تو دل / آشفته در حرامی و طاعت
 دست از طاعت بندت پاک دارد / آشفته در عتاب کردگار
 آفات طاعت صورت بود / اندرین انکار از علت بود
 گزینان اصل مصلحت بر خیر / بند کن از غیر حق چشم معسر
 هر که از اصل دور گردین / بگره چشمش دلش کی درین
 حرکت جنبش کن چو بند رب / باش قانی سر سبزی باادب
 خوردن مضن هر چه کن / برده غیرت از هم نشین کن
 پای خود کن در عزت آید / بر زنجیر خود را می بیند
 سر بر بست خیر بهتر / دور شود از راه بخت و سر
 راه تقوی گیرد از شوق / از حرام و شرک و شهوت
 تا نگردد باکی جسم دولت / هیچ طاعت نکند و صفت
 در نماز آمد طهارت با فخر / ناگزیری از سر عجب بر جنت
 تا سپهر شوقی ای با کمال / از تو فریاد نکند بهشت حال
 راه تقوی گیر ای اهل یقین / هست بر تقوی مدار کار دین
 هر که از تقوی دلش باشتی / کی در سر حق بیاید استگم
 لذت تقوی اگر حاصل شود / لذت دیگر کجا در دل شود
 تماشای از گنجه پر جبین / دولت تقوی نیاری زینما
 هر که دارد پیشه فسق و فجور / جای او باشد هیچ بهم بالصور
 گر تو خواهی در جهان بخت / با زمان کیسر ز راه و پست
 هست تقوی هیچ حال / هست تقوی باعث فقر و وصل
 هست تقوی زینت طاعت / هست تقوی شعله راه ادا
 سستی هر که کن باشد در جهان / نزد حق باشد کم و میان
 تابشونی از دولت و زنگنه / بندگی اصل و مولی و بیست
 تا توانی کوشش از بندگی / بندگی اصل و مولی و بیست
 بندگی مصباح هدایت / بندگی اصل و مولی و بیست
 دل منور شود از بندگی / بی عبادت نیست لطف بندگی

هر که باشد در جهان به پند گار / نزد حق گردد غریب و کامگار
 دعوت بر کس کن هر چه تو دل / آشفته در حرامی و طاعت
 دست از طاعت بندت پاک دارد / آشفته در عتاب کردگار
 آفات طاعت صورت بود / اندرین انکار از علت بود
 گزینان اصل مصلحت بر خیر / بند کن از غیر حق چشم معسر
 هر که از اصل دور گردین / بگره چشمش دلش کی درین
 حرکت جنبش کن چو بند رب / باش قانی سر سبزی باادب
 خوردن مضن هر چه کن / برده غیرت از هم نشین کن
 پای خود کن در عزت آید / بر زنجیر خود را می بیند
 سر بر بست خیر بهتر / دور شود از راه بخت و سر
 راه تقوی گیرد از شوق / از حرام و شرک و شهوت
 تا نگردد باکی جسم دولت / هیچ طاعت نکند و صفت
 در نماز آمد طهارت با فخر / ناگزیری از سر عجب بر جنت
 تا سپهر شوقی ای با کمال / از تو فریاد نکند بهشت حال
 راه تقوی گیر ای اهل یقین / هست بر تقوی مدار کار دین
 هر که از تقوی دلش باشتی / کی در سر حق بیاید استگم
 لذت تقوی اگر حاصل شود / لذت دیگر کجا در دل شود
 تماشای از گنجه پر جبین / دولت تقوی نیاری زینما
 هر که دارد پیشه فسق و فجور / جای او باشد هیچ بهم بالصور
 گر تو خواهی در جهان بخت / با زمان کیسر ز راه و پست
 هست تقوی هیچ حال / هست تقوی باعث فقر و وصل
 هست تقوی زینت طاعت / هست تقوی شعله راه ادا
 سستی هر که کن باشد در جهان / نزد حق باشد کم و میان
 تابشونی از دولت و زنگنه / بندگی اصل و مولی و بیست
 تا توانی کوشش از بندگی / بندگی اصل و مولی و بیست
 بندگی مصباح هدایت / بندگی اصل و مولی و بیست
 دل منور شود از بندگی / بی عبادت نیست لطف بندگی

四

قیامت بود و مرد و صبیح
 کی شود وین کار از دست ببرد
 نیست بر کس حیا که اندر سنگ
 بنگی کن بند کن بپند سنگ
 چو خط کشی دل بدار
 عمر رفته با ناپاید زینهار
 صفت ایام جوانی سپردود
 حیف لطف نه گانی میرود
 گر تو داری قوتی و در جسم و تن
 محمودان علم و روانه زن
 چو شمع از نور بخوار و ز کوب
 فرد شوار جمله عالم هر رب
 مایه کجای باشی غلام این دکان
 از غمگسب سپه رب جهان
 آن مشو از آن عمر سمار
 ناتوانی وقت او صفت کار
 دور روی و در غفلت ببرد
 مستقیم از آن فرصت این پیروز
 هیچ قدر ز زندگی نشناختی
 نقد از دست خود انداختی
 گزیندوی تو قیامت بدین
 عجز و روی هر آب این
 چشم خود بکشاید و جرس
 میرود و صد فایده ازین پس
 زودتر خبر از خواب گلران
 چند باشی با جوان خواب باز
 ازین خود ز راه خو باز
 کار فرما ساز او در کار خود
 چون سفره سپهر حشر چو د
 گرم و دانه رده باطل شو
 یکدم از یاد خدا غافل شو
 یک نفس مانع گووان زنا
 باش هر دم بدم و در خفته
 خاطر غیر از دولت گردانفته
 در عبادت خود دیگر
 روی دلی از برف و برف
 کوشش کن در عمل جان پاک
 فی و آدم کشوی چنان پاک
 دشمن من باش ای میوه تن
 روزگار تو بکن ضایع چنین
 بر کماز و چه پسته فنی
 از عذاب حشر گردد رسیده
 باش در صخره ای دادگر
 از دل جان حواش سرسبز
 باطنش شوی پاک کیش
 به طاعت مأمور بدار
 بر کماز و چه پسته فنی
 چو طاعت خود بدینا شو
 در تر از حشره معنی خود
 حاجت است از سر جان
 چو طاعت مأمور بدار
 بر کماز و چه پسته فنی
 چو طاعت خود بدینا شو
 در تر از حشره معنی خود
 حاجت است از سر جان

بندگی پلعه ای جان من و دو میدار و زینت و آفرین
 بندگی که خواص از بهر خدمت بندگی اولیا و انبیا است
 خاطر خود پاک کن از حرص و آرزو و آشنای دور و گیتی سرفراز
 پیش از حرص و دل را کن بے تار و تشو ملو همچو بنگر
 گشتی از فکر دنیا مضطرب و در خواهی لذت از قرب رب
 گدازد از پی دنیا بود پیش مردان کار از زیاده بود
 بندگی که بهر جور جنت است از برای اهل عرفان است
 تا توانی خوشتر از انگشت و خیال کسب دنیا در سست
 چیست نیازی از پی تحصیل از برای مردی و چه کمال
 چیست دنیا ای عزیز میان من بهر عارف بر زبان چه سخن
 مردی را غفلت یاد خدا و فتنه می آید اندر بلا
 بهر کار از یاد این غفلت است و آنکه جوای می آید و آفت است
 طاعت شایسته کن بهر حق تا شوی نور و مفاسد حق
 بندگی کن بکنی از پی تحصیل حاصل ز بهر خدمت و اجلال
 گزین سازی بندگی بهر ثواب کی شود حاصل از دفع حجاب
 گزینی طاعت بی حور و قصو دولت تا بد کن نور حضور
 گزین طاعت گزین با ذکر و باکی بهر ده گری سو بهر
 داندا نشان بوی از حق است سازد کن گزین از فتنه
 ظاهر باطن سخن مشال من و ز بهر غفلت جهان مغرور باش
 شد عبودیت مقام اولیا عبودیت آمد مقام انبیا
 در مقام تو عبودیت بود در ملک عین التقوی حاصل شود
 تا بهر آن کار بند ما و من اصل طاعت کی شناسی من
 هر که بنده در عبودیت قدم آگهی من سازد از سر قدم
 تا شود حق ابدین حاصل تر پاک گری بهر سب از ما و
 هر که از انکار شرف پسند آگهی من سازد از سر قدم
 ای بهر خیر خلاص یابد خدا پاک گری بهر سب از ما و
 بهر کار از خلاص شود و در غفلت کی شود غفلت را غرض غفل

دل اگر خواهی پیر از نور مصفا بندگی خالص کن بهر خدا
 خدمت شایسته نایب از آن کس که طبع دارد و شوشن است
 حوصی گزین است و بهر طاعت طاعت شایسته بهر طاعت
 در عبادت خدا شود با سعادت فانی از اندیشه دنیا و دین
 گردین ره پاچهره و آن سیرت و در باش ز فکر دنیا و دین
 بهر دنیا که عبادت میسکنه خوشتر است از مصیبت بکنه
 چیست حوصی زین دنیا با آن در عبادت دنیا هیچ سخن
 چیست دنیا ای عزیز با دنیا چه نیست سب سر را بهر رخ و عین
 تا توانی در پی دنیا با شمس منزل فات و جای هر بلا
 بهر نواز غفلت نیا شایسته بهر عارف ای عزیز با شمس
 بنده را بهر بندگی بایسته غفلت یاد خدا شایسته
 گزینی طاعت بی دفع ملا و دولت یاد کن نور و مصفا
 بندگی شمس نایب از آن کس که تا توانی باش اندر بندگی
 و در بلا حاجت کی طاعت حق از برای قرب گری سخن
 خدمت شایسته کن با جان تا شوی مقبول رب و دین
 مستم کن عبادت با حوصی کو بهر جنبه کن از بهر حوصی
 طاعت ظاهر و با جسم گل طاعت باطن و با جان گل
 از عبادت و عبودیت گذر و در عبودیت بعدیت نگر
 گرد عبادت و روی ای جان در دولت پیدا شود و علم الهی
 در عبودیت کجا یابی مقام آبرو و نانی خود ای بیک نام
 در عبودیت فانی خوشتر کن هست خود را بکن از بهر دین
 گزینان خدای عبادت بهر از خدای خود فانی شود از جان
 بهر شرف و کی کن ای جان و بهر یکس پسندی گوید بهر عین
 گشت آن در هر دو عالم از بند پاک کن کار خود از لوث دنیا
 چه در این عالم و کاین ابد و بجا چون خود را بهر عبادت

بیان خلاص کم پاک کردن عمل است لوث دنیا

کرد و از خدا و ان رسول یک رخ
 مردی از قوم سید لیلیان
 گفت اگر گزیده می شود از لیلی
 کردی محمد بنی جان بمل
 صد قوت و نوره اخلاص گلشن
 کرد و قلمی سحر پاک کیش
 زبنت گردانیت خود باخذ
 نفس امارت مرا ده ای بهما
 گفت شیطان علیه را که گویند
 انگیزم از راه الا الخلفین
 با معانی شافع روز جزا
 گفت با اخلاص که کار خدا
 نیزین علمهای دای بی حیا
 شرم چون ناید ترا از کسیه
 هر کسی را نیست دنیا شود
 فخر دهم پیش چشمش بود
 حق دهد او را غنا از کسرت
 صاحب حس و عاقل و رجا
 بیگمان محمد نام از ثواب
 تا از ایحسان نگر و جرم
 کی حق اندر خلوص حق قدم
 تانه غالب و دوستی حق شود
 نعمت اخلاص گنجی حاصل بود
 وصف دل گیر و تدبیر عال او
 تابع حکمت حق و فاضل او
 تا باشد معرفت حاصل نما
 کی شوی و واقف از اخلاص خدا
 بنگر و بر طلب نیست هر زن
 فلانکه دل نیست که آید یگان
 حق تعالی هر که از اخلاص داد
 چشمه حکمت بروی او کشاد
 از حق اخلاص نام مستیست
 چشمت که آید یگان
 با تو اضع بشن اتم جهان
 چشمت که آید یگان
 با تو اضع بشن اتم جهان
 یاد دارم از حدیث مصطفی
 گز تو اضع مریدان راستی
 از تو اضع هر که را یزدین
 طاعت گیرم و یاد از حق
 گزیندی ایت پستی گزین
 سنان پس چون سبیل تملی بقدر
 و بیک بر حسب نفع رو نهد
 حق برایش رتبه والا هم
 کان شافع روز جزا
 اندر یک که همان سوی ما
 پیشش و بر مردم چون رخشید
 وان حلاوت مذاق خویش
 در هفت که از پیش نهاد
 جرعه از وی بخورد آن بل او
 میرود راه تو اضع و جهان
 بر کشد او را ضحای آنس جان

در بیان تو اضع که بهشت نیست و دنیا و آخرت

نماند نیست بی عمل خالص بود
 کار بی نیت جهالت کی
 اندران ایام بود و خطا سال
 مردمان بود پس نیک دول
 وحی آمد بر رسول آن زین
 که گوید او را که رفت و آمدین
 شد قوت با زور که متی افتد
 کان جبر و صدمه و سبب او
 نیت خالص حق و دل پیرت
 نیت خالص حق و دل پیرت
 مخلص از دیو و پیر و آریست
 تا از اندک کفایت باشت
 در خزان سدر و در کن
 رخت خود را چون نینداز جهان
 چون خیر و از جهان بی ثبات
 نیست از اخلاص حسیه بخور
 تا برین نانی را و صفا باشد
 نور اخلاص از نور باشد دور
 هر چه عاشق میکند از بهر جان
 نیت مستغرق باشد یگان
 در ره حق بر کف خاص افکند
 که رو بر شمس علیه با اخلاص شد
 مصطفی فرمود و در و سدا
 نگوید بر شکل و اعمال نما
 جز خلوص از طاعت نیست
 که خلوص نیست بی محبت
 هست اخلاص بر عمل اخراج
 گر کنی اخلاص نانی صد فوج
 حرف عیون از لوح جانب ترا
 موجب نعمت نه همداوردان
 کس در عالم تو اضع بر خود
 که حق آن بنده را غوی نوزد
 در نیاست بر جانش گرد و بلند
 حق سامت را روشن بر گزیند
 بر کشتن سبیل بر لاکت
 از بختی رود و پستی نهد
 مسلم دلی نه بدو شستن
 هست راوی یخنین با جان
 بود و صفا از این پاکیزه
 انگین کرده قدی بر پیشه
 گفت از حقیت این اعل
 گفت من جز نیست نیکو برین
 و آنکه بر خود که از زنا گزید
 و آنکه بر خود که از زنا گزید
 گفت از حقیت این اعل
 گفت من جز نیست نیکو برین
 و آنکه بر خود که از زنا گزید
 و آنکه بر خود که از زنا گزید

دانه سازد نفقه خود با نوا	نی نای بخشد اورا کسیر	دانه سازد نفقه خود با نوا	دانه سازد نفقه خود با نوا
دانه ذکر حق نماید بیشتر	گیرد اورا حق بافت کسیر	دانه ذکر حق نماید بیشتر	دانه ذکر حق نماید بیشتر
خوشین اگر فروز تر بگری	صد باشی در مقام هستی	خوشین اگر فروز تر بگری	خوشین اگر فروز تر بگری
منظر لطف خدا باشد دمام	مردمان سازد اورا احترام	منظر لطف خدا باشد دمام	منظر لطف خدا باشد دمام
هر که باشد تو اضع در جهان	جای او باشد جنت بیگان	هر که باشد تو اضع در جهان	هر که باشد تو اضع در جهان
هر که در راه تو اضع پادشاه	حق بر وی او در رفعت کثافت	هر که در راه تو اضع پادشاه	هر که در راه تو اضع پادشاه
گوتهای شرف دای جهان	پیشینه خود کن تو اضع در جهان	گوتهای شرف دای جهان	گوتهای شرف دای جهان
هر که در جنت تو اضع آورد	حق ز جمله خلصا شش شبرد	هر که در جنت تو اضع آورد	هر که در جنت تو اضع آورد
گفته پیغمبر که استو اضعان	کن تو اضع ای عزیز جهان	گفته پیغمبر که استو اضعان	گفته پیغمبر که استو اضعان
صدقه بانه که بستاند برین	شد تو اضع صدقه بانه برین	صدقه بانه که بستاند برین	صدقه بانه که بستاند برین
هر که باشد این منی ای سپهر	کار او باشد تو اضع سپهر	هر که باشد این منی ای سپهر	هر که باشد این منی ای سپهر
هر که باور ظاهر او پیش	اود چه بدست ز راه ظاهر خویش	هر که باور ظاهر او پیش	هر که باور ظاهر او پیش
گوتهای سعادت ای سپهر	بسته میدار ازین نعمت کمر	گوتهای سعادت ای سپهر	گوتهای سعادت ای سپهر
دجهان شیرین بانی پیشین	ایکای ز راه حقانی اندیشین	دجهان شیرین بانی پیشین	دجهان شیرین بانی پیشین
نمایند از نفاق خود بدور	کی در بازو که نارس سحر	نمایند از نفاق خود بدور	نمایند از نفاق خود بدور
نوش کرد شد تو اضع ارجحان	ترش و بر گزیده باغ اندیشان	نوش کرد شد تو اضع ارجحان	نوش کرد شد تو اضع ارجحان
عجز و کینگی طراز سر دست	ذل و ذوالی بیست پیش دست	عجز و کینگی طراز سر دست	عجز و کینگی طراز سر دست
فخاساری شیوه انسان بود	سکرتی ز خلعت شمعان بود	فخاساری شیوه انسان بود	فخاساری شیوه انسان بود
فخاساری نوز چشم ز آفت	فخاساری در تاج آفت	فخاساری نوز چشم ز آفت	فخاساری نوز چشم ز آفت
سکرتی هر که در گنج ناسد	عاقبت خاکست بر تو مداد	سکرتی هر که در گنج ناسد	سکرتی هر که در گنج ناسد
نعم قدری طریق ناکست	سخت گوئی از دست ناکست	نعم قدری طریق ناکست	نعم قدری طریق ناکست
گرمی فوق تو اضع بر زمین	نگرد و فرقت بچرخ زمین	گرمی فوق تو اضع بر زمین	گرمی فوق تو اضع بر زمین
یکسوی آسمان منتبتین	دیگری با درین آفتاب زمین	یکسوی آسمان منتبتین	یکسوی آسمان منتبتین
و بر بود از غوغای پیشین	حق کشد سوی زمین منتبتین	و بر بود از غوغای پیشین	و بر بود از غوغای پیشین
هر که از غوغای خود بگو	بگذارد از قهر سوی دوا	هر که از غوغای خود بگو	هر که از غوغای خود بگو
هر که در راه غوغای دراند	خوشین به اکبر از گسختن	هر که در راه غوغای دراند	هر که در راه غوغای دراند
نماند از خوشی با چیز	تاج عزت کی نبی بالایی	نماند از خوشی با چیز	نماند از خوشی با چیز

حق در انداز جهان سازد گدا
از تو اضع گرتوی برین سپهر
عاقبتان کردند گشتن استحقاق
گر تو اضع مرگ و گدا
گر تو اضع راز و پست خود بود
مگر نه منی و جهان را بر سر بود
از تو اضع سر بلند بر سر بود
درد و عالم بر سر بود
در تو اضع هست عسکر و مستر
بی تو اضع کی بیای بر سر
صد شرف و در تو اضع دست
از این نقد گرامی را بکف
باش تو اضع مع المستضعین
کبر و خوت کن مع الکبیرین
دانه از منکران بر سر بود
کبر و خوت کن از دای اضع
از تو اضع بخت و زینان گیر
تا بگوید دست تو بر سر بود
سخت شود و نرم گوید از کرم
ظلم نمیدر حرم و از جسم
در دولت گوید حق اری
کینه کس سده داخل دران
همچو گل بگل نازین باغ جهان
مربی نه بر دل حیا بگلان
هر که از دل بود و دل نماند
حق و باطل را سازد از نماند
ترش و کی غر و نکبت بود
خنده و روی بخت و دلت
گر تو هستی ساک راه خدا
خوشین افکنده دای اضع
اهل تو خاک استی جان
پوش خاک افشا کی کن بر
فخاساری آبروی شکست
فخاساری تاج فرق نیست
هر که سازد فخاساری سپهر
سر بلند با بد و غوغا
با کسی سختی کن از جهان
تیر از سختی سپهر جان
هر که باشد در جهان شیرین
ماند از سختی دوران
گفت پیغمبر که سید شود
کند و زنجیر بر قفس بود
چون کند و مردم تو اضع در جهان
حق کشد او بهمت آسمان
سوی خود از دیده تحقیر
عزتی بر خود و سنا برین
هر که در خود دید بر سر کس
اندازن نکس باشد بر سر
قدر زینان لاجرم پیش خدا
از خاک افزون و بر سر
گر تو باشی ناک پای مردمان
راست تو بگذرد از آسمان

مرد عارف خوشتر است از گند و بی توای منج و عبادات خدا که بود اهل توای منج و جهان از پی خوشنودم بی سرسری از توای منج خاک برنج و سنگد گر بمانی از توای منج پیش آن گر نمی دانی توای منج و جهان چون بیرون آئی ز خانه بچون گر روی و رخسار بی آن نگاه است که در آن سلام از مومنان و آنکه دنیا از تو دار و بیشتر تا بیرون نائی ز دوی ای پر ایچون از راه نجات در گذر که بخود و راه و عظم بدن قلب و کلبه بی جارب و گفت حق اندر کتاب الهی که آن قوم آمده اند جهان خوشنودیت کاری با پسند • سر کسی بهتر باشد از عین زیر پای خلق افتاده بود و خیر بود چنین از دست طغی با تو خوشی که گشت اندر زمان تا بحدی تو غرور را بر سید نمود و زیر زمین کردی گفت پیغمبر که رسال العالمین مردی یکس که خواست با بچون میزن بر زمین با بچون	از توای منج ملای فضل ان و بی بر موسی شده از منج دل خفت من از توای منج و جهان از توای منج قطره ناپسند و موسی بر موسی در آمد از خدا شد توای منج از صفات ادبیا از توای منج و موسی کرد و چون بیکس با چون و خوشنود گر مجلس مد رجوی ای پسند هر که دنیا کمتر از خود دیگری آن بود پس توای منج و جهان تا نگردی عین و سرسری حق در بیان ترک تکبر و مذمت آن معاویه کبر و عظم میزد و کعبه با فره از کبر است که گر کرد گر و نجات ای پس بر گرد شیوه جاهل بود و کبر و غرور روز خوشتر از بچون اهل خوشتر منی که بچون اهل و دفران جمع گشتند و گوش کرد و از تنج ملک که شمال و ره از کبر و غرور تا توانی از خودی خود بساز که خرامد و جهان از کبر نماز وزره نجات نظر خود و خود ایچون اصل تو باشد از منی	مرد و پندار را در کلام در و کی ملاوت بگری ای با صفا کبر و نجات و اور و در زمان خوشتر از دار و در بر شوی صد بر از آن بر خود کل آورد نخست سازم تمام اندر جهان مید سازد میخ و دلمایان هر که را بی ز خود نشتن آن راض باشی و کعبه با کعبه از توای منج با کعبه است بچون دار خود را ز خود و ترای پر جام منی کی دشت سرسری در بیان ترک تکبر و مذمت آن معاویه جای بخیار و دوزخ شود نیست اهل کبر مومن و زمین که ندارد طاعتی سودی آن خاش میگویم ز غوی بودند کی شود این کار از اهل نیز از ره خواری که نزد حق شود که ایمان این کوس مرغ را تا رسانیدش نیز و آستان اندر آن دم آیدین با گشتید میش از آن که برخواستن بر نگر و در جانب آن با یعتین هر پسین غرور و کعبه و شک تا قیامت چمنی باشد و آن
---	---	--

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

هر که از تو یمن آید در طلب
صاحب باشد از کوکب و نور
خلق چون در طلب باشند
لاجرم پیدا شود و آید آن
این سبب با تو آید باشد
تا من با او بجان نختد
چون چه در سر این غرور
دیگر از دود و دانی منور
مد کلام و در شست خاستن
جوانی ز هر یک تقدم بی سخن
نشوی از کس نصیحت جان
بلکه ای غضب ناسان
گفت از راه کرم ای یک
که حق گردن نباشد نرم تو
این چیز آمد سجا عظیم
در میان تو طلب کریم
غرضی هر که باشد بوس
فرق خود را که فرو ناکوس
این شد و نشان پرست
این نه وضع بستان با صفا
نگذر از ظلم و بر سر حسد
دائما باشد پندار جسد
خویش را که زویشان
کار خود را در اندر جهان
خودمانی شیوه شیطانی
خود فروشتی ره ایمان بود
تا گردی پاک ز لوث و غنا
خویش را با تو گردانی فنا
از کمر لاف در عالم زن
هر که از نه عینت سر بود
گرچه هستی ای جوان لشکر
بر کوشش نما خود را ز غرور
قره او جز پاک کی شود
کسب رسد و در نهانی بال
از ره پندار دام بخشور
در جلال بود با د و اهللال
و اگر کند هر چه با کبریا
نگار کرد از عباد خدا
کاچان گفتند آن اهل دین
که فدایم سرانده خویش
در پی غیر میشتافتند
پرو و غفلت بجز آمد آفتند
در نه سویم بود باندگان
که نه می از حارت شوکان
زانکه که از مزین گرا
کی بود از بنده عاجز روا
تا بند بر خود وزگی و چنان
خویش را در شمار دار کسان
این باشد شالشی بی
که غلامی باج نه بند رسد
که چنان باشد عیوب اسرا
زین سبب فرمودت و سزا
نمی دسارم ملاک نه جهان
پس ز سبب که خرب بجا

کبر و نخوت را ز خلق بدشتر
خلق کبر است ای اهل منزل
خواسته من نفقه الکبری فنا
با خدای خود پناه آن مشق
بگری از راه نخوت و جهان
مردان ابشهر علی نغافا
چنداری حرمت تعلیم خویش
خویش را از بهر بازی پیش
از رسول حق پرسیدند آن
که چه باشد کبری سلطان دنیا
چون پر داری نظر اند جان
میانی از خسته سوس مردان
زین همه اخلاق بد پیدا شود
زیر عیال و غنا نیکو در رود
هر چه بپسندید و دهی جان
گم پسندد از برای دیگران
دست خود را کشید از خشم کین
و زلفا کذب غیبت بچین
هر که نظمش سازد در جهان
زود بل بپسندد و دیگران
بش نین افکار دائم دور
است آن باشد که کسلی نیکو
نشود و بوی مسلمان ز تو
اقت باشی تو از اهل قبول
عاقبت باشی تو از اهل قبول
گشت فروغ از کبر و غفلت
دیویم از کبر و غفلت
خود پسندی مستلزل بپسند
گر نیای باز بانی زان زند
سر کشی از سر بدر کجوان
عاقبت قد تو باشد چون کان
بستلین در بهر درخت تر
همچو کبر و فرعون ای پسر
در بهر دویم بود ای با وفا
با محمد شافع روز جزا
از چه مر و چشمش نامد با
وز ملک نامد سبوی ما چرا
وانکه دانستند از راه غرور
ملک شد گشتند با خود با هر
دون آن و در بهر کجوان
لیک باشند بنظم ای پسر
که برت خود در بار هیچ کار
از کجا دارد در عود و فنا
از کسیر که بر کبر و سبقت
و نماید نیکت اند و صفحت
بر سر برشته نشیند بد آن
غلک و دکار آن از خود آن
که کبر از روی من بود
بر که در وی بر سر شکت شود
تا به می خویش ای پسر
کی دهنده از ره عرفا خبر

دیدی سادگانه خود را انگیزت	زین سخن جزوید و آن گاه کسیت	بمنت جز آرد کبر سبب	علم جز غایت زربسبب
هم نرد و مل و نعم چشمش نام	هم غما بعد در میان غلام	علی کان راه نهد در چاه	فرس عین آمد ترا تاراج
و یکسک غالی نماند زین غل	بست تیارش در نوع ای غل	نوع اهل محل مدان جو ان	نوع غالی شد منسل در میان
فست از علم و عمل معجز او	علی آن باشد شنوای نیکو	که شوی از چشم جملین سخن نگر	کبر را از بر او دانی سحر
که بدست است کاری چنان	کس را در پیش دناک نون	هم شش کاغذ پیشین را بر سر	که زین نبود پیش نذر
تا کس نالایق و عاجز نصیر	مدبر و ناچیز در مجبور حویر	سسل تان حرفت را نگو	تا بر تو روح کبر از طلب
حق تعالی قدرت خود هر قدر	در حقیقت حال تو با تو نمیزد	کار خود از اول و حسن نگر	در میان هم گمراهی همسر
تا حقیقت مختلف گردد	که حی و داحی است در کجا	کار اول آن کو کد آمد کا	کاشی ششی خلقه زیاد د
که تو تا کس تر نباشد در چاه	که نه نامی داشتی نه نشان	مسکن تو بود و در کتم عدم	کافران فرمود و در کتم کم
کم سخن شنی ز گوشش دل نشنو	تا تو را بدو شود دای نیکو	خاک را پیش مندر میزد و بجل	خوار تر کردی نباشد شال
نقطه و هم علقه بر پس فرید	که است آب گنده خون پسید	همی سخنی با پاک تر نرو از د	پس عطاش طاعت است تو
نی سماعت نی بصارت بترا	نی سکون حرکت نطق تو سی	نی مس بوده همچو خواب	حق بر وی تو دور هستی کناد
پس تر بخشید رب را اگر	نطق و دوزخ و جحیم و جبر	دست پا و جمله عصار است گد	بلغم و سودا و صفه اگر کم سود
بیخ ازین در خاک و نقطه نود	حق تو جویین عمارت انود	تا شناسی غلت حق را چنان	نی بدان کز در وی جردمان
همیچ نیار از زود و چویر	تا بدان نجات کنی ای خود پر	اولین کار تو نیست کسیر	پس چه باد کبر میداری سیر
اصل تو چون هست از آب منی	دعوه فرعونیت چون سکنی	هم بدان کار سینه ای جوان	که منار است در حق در جهان
وین هم اندام تو نماد باد	لیک وی اختیار خود نهاد	کار تو کرد و گفت بمنت سدا	نی نیازی بدو تو حاصل شد
گردادی و غلط بودی و نا	بشتر دی خوشتر از چریا	بلکه جوع و تشنگی و دروغ	همدم موساحت با کز دهم
بهرت کرده بای صد بار	تا دمی این نباشی ز بنما	که منسب که نجیبی نجیب	که شوی دیوانه کاهمی را در
همیچ کاری تو بدست نرود	تا شناسی عجز خود ای نیکو	گرا ندیشی ز خود چه سیز	در جهان کس ایانی ای سپر
گاه کردی ننگ ال از جود و درد	گفتی آه غنای بیخ و درد	از منم کار خود اگر شدی	بزرگ بفرق تو و تاج خود
آخیری که بر خود ایدل هم بد	که بندی ز خستیشی این چنان	نی سمع ماندن تو تنی بصیر	نی جمال و قالی عضوی که
بلکه مرداری شنی ای نیازی	که همه مبتی ز تو گیرند باز	که کم و خستات زمین اندر از	محمد و عضوی خود زنی ای کار
عاقبت اگر شوی غافل حقیر	کس این خواری تو نبود نظر	هم بدان ای نباشد سزا	بلکه گیسو نهد در روز جزا
اوردت از برای هتایب	و مقام خوف و کجا الهاب	استان بشکافه منی عیان	هم فردیزید و منی خزان
هم زین منی بمیل باور	شکله در رخ و زل زهر	سخت و مرغ را بغیرش بخاری	نامه اعمال در کف و سری
هر چه باشد از صفی و جفا	خونی یک یک را بشو و زخم	کرده باشی از پندای عالیجا	نرده و ره از تو نیست دبا

که چاکر دوی گمنی خواسته هم چو خردی بنهسته نهسته
 پس لگن بود جواب با صواب کی ترا باشد بخیزد فرخ تاب
 کین بهر بستر رسنه انداخته فایغ انداز صندل بر رخ حساب
 چهل فخر و غنا باشد ترا راهجوت را بهر جای چرا
 سر سبز تریل تو گویند شوند جزو تقصیر کی پویان شوند
 بیکان باشد که بر دواش کنند شیشه هستی در مشکند
 جمله کس بهند ز رخشان شاه که خیانت ساخته و خو و گنا
 خطبش را زانکه آهسته گزینش این چنین ای به صفا
 این علاج از روی علمت ایچون لیکان را همل بشنو چنان
 در عمل احوال و افعال ای فنا قبله خود ساز خلق مصطفی
 این چنین فرمودی انشا بعین که نم ندیده شدم محبتین
 از تو وضع از رسول حق پرست جمله کارخانه خود کردی پرست
 هر که ایباری بودی چنان که از دیر بیکر زندی جهان
 هر که خود ندی پرتی و عوفا بی تکلف میشدی آن با صفا
 برگرفته بود چیزی مصطفی که برود و خانه خود بی ریا
 این چنین فرمودی در آن حق پرست که اهل کالاه و ادا و تسکوت
 آن تکلف از خود انکار نموده تا طبع تو شود ای دین پناه
 باشد لایر نمک برشته شمار هست را بجمه کین ای با وفا
 لاجرم بر پیران دین ترا ترک سازی شیوه اهل غنا
 این چنین فرمودی از راه صفا کفی ماند دل من زین سما
 گفت حیدر که ملک حرد هر که خواهد و خوشی را بیکر
 پس چو پی اندران لوش غوغا بر زمان ایخوا اجد از پیش تو
 گزیده است بر اصل نسب این چنین از حق بران ای بابا
 پس چرا پیکار و خون ننهاد میکنی راه بیکر اخلاص پاد
 مگر تر که برب بر حسن عیان حق قیادت آداری در دنیا
 نیز غلبه ستای خود ای نکون میکنی هر روز خود را دوست
 از نزل حسن کی با تو بود آبدان نغزی ترا پیدا شود

در دولت اندیشه باطل چه بود چون کردی فکر خلق و دود
 گوئی آدم کاشن فانی چو پسته با شکلی باخک پیدا گشته
 پیچ مکن جت کز احوال تو نخک و سنگ بهتر بود ای بخیر
 که عجز دست و افلاک زمین خود به حال تو سازند ای تین
 خاتمی را دیده ای دین پناه که بنده لش و سید باد شاه
 کا نذران ندان خود کرد و فرمود دم اندازد خوت و کبر و غور
 فاضل انداز عاقبت اندیشه جان چه بود و حامی بیکر ایچون
 بهر نو سهیل بود این معرفت که بر دین کبر از دولت
 که ز کبر و غنا بر پیر کن خوشتین را در تو وضع تر کن
 که تو وضع پیشه بودی بر زمان نان خوردی بیکر ایچون
 دست باور پیش اداي تانان بر گرفتاری دست بودی چنان
 خانه رفتی گاه و راداد علی هز زمان از کبر بودی بر طرف
 مصطفی باو بهم خودی طعام بود زینان حال آن خیر الام
 بکسی را باشد کردی سلام نان بخوردی بخندام غلام
 خواست شخصی آگاه بیکر دوزخی زینهار او را ندان آن یک
 پس چو فرماید ترک کبر و غور بر خلاف آن مکن ای جفتو
 از عجز کات و مسکنا ایچون کبر پیدا میشو و انا جهان
 که روی تنه اند جای تیج سو تابشند میچکس همراه تو
 هر که چرا حسن صبری میشدی زین عمل اندر اولن بوی
 دیگران باشد که پیش دران از ادب استاده باشند بزرگ
 گوئی مرد و شسته در گد ایستاده پیش از شخصی دیگر
 هم علاج از من شنو تفصیل در کنگر چه در سزای بسیار
 حاصل از خاک و نسل از نطفه است چیت حقیقت و حق من خود
 که عمارتی فضل و خود را بر بر برب نارت بود ناخو تر
 در بنده در گد و بی و گوشت شکم و تنه و فیج ای نیز بهوش
 که نشوئی چند روزی خوشن پاک باشد از تو مزب زانفا
 پس چو انجو بکسب بر حال که رود و رفقه تر با ما سال

د جهان انوشه کردم بارها	پیش بستم ندیدم از سنا	گر چه داس هم بود و دوست	باشد خوب نزدان می رسد
نفسک من است و جو در کم	تا توانی بر فغان بال درم	دوست و دشمن گزید و بدیدار	شاد گردان از سر لطف عطا
در سخاوت هست من لطف و نوب	تا توانی در غمی در از و نوب	گر به گشت ناری مسدود	که بیابی بی سخاوت و نوب
صد کرم هست جو و عطا	منع مشی بن باشد از سنا	تا توانی کار و روشن بگرد	تا بر آرد کار تو پر و در کار
از تو داری قوتی اندر جهان	از کرم بر بگردت عاجز ان	تا توانی در جهان جهان کن	منع در انج خزان کن
بچه خاتم در جهان شود باش	در ره جو و در کم مشرب باش	لطف کن تا بچه خاتم در جهان	نام نیکت باشد با ندادان
بر پیچ از سالکان درین شمار	تا به سجد روی از تو کرد و کار	سر زنی هرگز کن با سالکان	مردی کن آنچه باشد با ندادان
نعمت عقی اگر بایر است	فهم دنیا صرف کن بهر خدا	گر بهشت آری ولی از این جهان	صد مغاخر باری از بر جهان
گر چه بی هست محنت از زنی	نزد حق بهتر بود از خوشی	هر که یک یکی کن اندر جهان	حق تعالی ده به محنت و نوب
که تو هستی طالب راه خدا	بهر زمان کن نصرت الهی سنا	خیر کن با هر کسی اندر جهان	خیل از خطا با مصلحت دان
هر که باشد در جهان از ده	خیر کن در آن نیست ازیت به	هر که بر خلق خدا ظلم آورد	کشتنش بهتر بود از خود
گونا گوی درم بر شیره دمان	جلد آرد بر تو روزی نکو گمان	یکی بود و هر کس سرای نکوست	کرمت باید با بل مرحمت
یک بود و لطف غایت سزا	دیگری باشد منزه از سزا	پیشه اخلاق کن اندر جهان	کوش در دلداری اهل لان
شیده تو گرد بود و جو و نوب	خود ساز و درم و مصیبت عطا	عسری افتد بر اگر ای جهان	دستگیر تو شود در جهان
مردان را گر گشتی از دودل	راحتی بایی ز حق در ز بر گ	تو بهر عقی بر بنان قبول	اندر دزدان بعل و داس قبول
باش خود را که خود را با دفا	از زن و مست و زندقه چشمی دلا	در غم خود و دشمن و زان دشمنان	بلگرد از اندیشه ابر جهان
لطف کن مرز باری بل بهم	کی بود مست و از تاب کرم	گر تو کنای کنون دست عطا	حسد تا بر بلای روز جزا
هر که بند و در جهان بل بهم	حق ببیند و بر خوش تاب ارم	بچه مردان اگر گشتی دست جو	دولت یارین با ای از دود
گر تو خواهی از جود از آن تر	هر چه دایمی کن برین جوق	انچه داری دوستی مرد خدا	صرف گردان در رضا گردا
کی ترا کرد و کون صفت	تا به نازی صرف محبوب و نوب	هست در ام الکتاب انیکو	نن تا توانی از سرش غنچه عطا
گر تو خواهی مشی با نمان	تا توانی را سستی در دل مان	با ن عالم سبک کن آت جو	تا بیابی با ن جنت از دود
مهر و آسایش غنچه از کسها	صرف کن بهشت کار احیا	هر که باشد با ن دوست جهان	میفاد از حق فو جان گردان
دل بهشت از سعادت بیک	تا شود در ارضی از تو بر تقدیر	حق تعالی دوست میدارد و نوب	گر چه باشد از سر حسد با نرا

حکایت

موزه در بای که دود و دود	چون بزرگانه که بر رسید	کشت و زنی عایم بهت محرم	بهر طاعت زیر غلجه ما گرد
را به راه و دیو چون آن توان	از زبان حال گشتار و نوب	کشتاب ای را به و نوب	درین عالم بهت محرم
وزنزد و کشتی که درم فنا	را به آن پیشوای عارفان	درین عالم بهت محرم	درین عالم بهت محرم

دید که چاهیت در دامن کوفه
 یک بنی کور کجاست مستوره
 برکت بد آن چاه چمن
 در دامنش بخت چون بخت
 بهر پنج ده که خواستش برود
 چشم خود بر خواب عالم کشود
 جمله آفریده شد جرم خطا
 کاشادوی آن سنگلک حاج را
 رابعه در خواب چون بیدار شد
 از سر و خواب در فرستاد
 از قضا آن دزدانم زدند
 رابعه را بخت آید عیان
 بهر چشمش از الم پرآید شد
 سر بجه کرد و اندر خواست
 گفت کعبه مالک شایسته
 صد هزاران به گمان صفا
 رابعه را هیچ لطف عیسی
 کرد بانی هر که آید موسی
 من بیایم از ره لطف کرم
 بهر او بخت و ج سازم هم
 که ملک تشنه ای آب داد
 قلب در از آن رحم کرد شاد
 آفرید ایمان چو رب دیر
 کرد و شهنش در سخاو و جفا
 گو تواری ای سپه او پیش
 هر که انصافش در مرده
 دست خود بیرون کن از گنج
 بعد مردن کی برای لطف
 مرغ چشم ابد ام را چنان
 دلم احسان نه برای مردن
 اگر کنی لطف کرم با مردمان
 تابع حکم تو گردند ای جان
 بنوا احسان بپای توستان
 که بیرون نمایند بندگان
 اگر ترا خویش از خاکش
 خیر کن با مفسدان پای کیش
 تا توانی خاطر درویش را
 شاد کن تا شاد باشی از خدا
 برکت بود و کرمی با صفا
 بود مردی در عرب ایلم
 شهره آفاق در وجود کرم
 اگر سست شد خفته بود
 نه شخصی بود شتر زان میان
 از پی چندی بدست فریاد
 گفت بیع کردیم ای عزیز
 مرد چون بیدار شد از خوابش
 دید گشته است خود را پیش
 چون دانگشتند از آنجا دور
 کاروانی پیش آمد ناگهان
 با گنجه یک دین شتر را نام
 نام میگفت با صداهم

کرد چادر را بر سر آن بی
 موزه پارا بجاست و دو کرد
 باز آمد رابعه در جانی پیش
 و عبادت کرد و حکم با نخیش
 این چنین روشن شاد آنرا
 که نموده بود به خوشی و تسکین
 تا که اندامش عالم بختین
 که زیانی نیست اندر کار دین
 سوی کعبه و گویان رود
 چون قمری کعبه شد با عقید
 رابعه نالید و آبی کشید
 از جنون غم در جان آید
 شد چنین کعبه حکم کرد
 که بر و طوفش کن محبت و با
 آمدند اینجا بعد شوقی رود
 تا معاف و تبارند از من کنون
 گشت فرمان از درون بختین
 که مرا سرایت کعبه درین
 در محصل ابد که بعد ازین
 بر که ساز و طوفان کعبه بین
 پیش آن ای موسی بگو شاعر
 رابعه چون یافت چند اعتبار
 چون تو ستاری رحمتی انسان کرم
 بهر قصد بانی خورشید لاجرم
 کفر چون فتنه به کعبه با
 رسن گردانید و بخی و جفا
 برکش دست سخاو و کیش
 تا خوی ایل زار باب سخا
 نیکم بد را از عطا خردن کن
 خلق آورد و الم احسان کن
 صید مرغ دل لطف آسای
 را که از شایسته و احسان
 رام کرد و دشمن از لطف عیسی
 مهران گردید و بدی ای صفا
 بهمت خود و جهان قاصد
 تا توانی خلقی اول شاد و
 هر که از ای خیر ناید و در آن
 مرگ و دعا بندگان حق مردان
 در گنج چشم حمت موسی
 رحم کن حال مردان حق
 بعد مردن هم عاند سالما
 بعد مردن یک دین آید
 نزد گوش طعنه و در نزد
 دید اندر خواب و آن مرده
 که گفت این اختر خود ای
 چون امدان سخن اندر میان
 گشت ای دوسته را از آن
 بر سر و گیش نمایان آن کرد
 سر سبز بخت و خور و دین
 در میان قلعه ای سیکو
 بود و زنده ای خور و دین
 که همان مرده تو شتر خرید
 واقف زین جرای حسن

حکایت

گفت هر که آید از دست من بماند / گفتم ز دستم زلف بیدان
 که تو خیز ز من این تخت را / بر تو کس ایده ای با وفا
 تا توانی در جهان در یک ش / هر کسی باشد و از خود خوش
 صدقه و ایثار و اتفاق و سخا / در مقام خود بجای آری فنا
 هیچ شرط آمد بعد از این / تا قبول افتد بر لب این
 اول آن باشد که از وجودم / پاک باشد معنی ای بیکدام
 بهنجین و شرط و در حال صفا / یاد باید کرد ای دل صفا
 شود و دل بودی بیکدام / که دی خضیه با خلاص نام
 از ره کنی اذی گیر کنی / بهجگه ذکرش نیاری دنیا
 بهم کار خود در آری هم بغیر / هم غمی بهم خوری بی هیچ ضرر
 و آنکه تا به خطه ثانی بود / و بخین نام او داخل شود
 جوهری و حقیقت آن بود / که کلمات مغرض خالی شود
 با وجود حسی و حاج و دان / صرف گردد و با کار و گمان
 اصل ایشان به و ای کمال / که خدا با نسیان بجزان
 مال ز را گردی بهی ثواب / نزد خاصان مسکین یا مایه
 گفت موسی با جناب سرمد / که مرا با مقام احمد کنی
 چون نمود او را یکی از تربش / رفت بهوش از وی کوفتش
 یافت از چله مقام رفقا / گفت حق اوفتد غار رخا
 زاهدان اکابر طاعت کرد / کار مردان این است کرد
 گفت پنجم که در خلعت بود / که چیزی این دینی برتر شود
 حق می درج ان ای باشد / تا به ده جرعه شوی نیکو
 روزی تا برگردی به خدا / مردمان گنبدین گرجا
 گر کنی اگر ام سلمه بنی / رتبه خات بی بی اوجیل
 و بیان است بخل که بدترین خلق / و بخیل خست و دگند
 است با عیون خول و معالجه آن / طریقه باشد بر تو در حجاب
 افکنده حکم رب و اجهل / و خیر آمد ز خست بنیا
 قصه خود را از و گفته شتاب / قصه خود را از و گفته شتاب
 که چنین کرد و حال بن خست / که چنین کرد و حال بن خست
 جفت باشد مسکین از زندگان / جفت باشد مسکین از زندگان
 ای برادر این فعل کی است / ای برادر این فعل کی است
 صدقه و اول را و باشد نام / صدقه و اول را و باشد نام
 بشنوا سرگشته استی باخبر / بشنوا سرگشته استی باخبر
 تا سازد خرج و در او بال / تا سازد خرج و در او بال
 که دبی با صد نیاز و شراح / که دبی با صد نیاز و شراح
 کنایه ای از ربا خشیستن / کنایه ای از ربا خشیستن
 آنچه محض ناشی ربحان / آنچه محض ناشی ربحان
 در مقام بذل جودان شود / در مقام بذل جودان شود
 که نامی کرم با دشمنان / که نامی کرم با دشمنان
 کاخچه باشد احتیاج آن / کاخچه باشد احتیاج آن
 نام و هشا گردی سخن / نام و هشا گردی سخن
 جز رضای او خیالی ناوی / جز رضای او خیالی ناوی
 فصل ایشانست نزد حق عظیم / فصل ایشانست نزد حق عظیم
 با تو تمام از جمله سیکه / با تو تمام از جمله سیکه
 صبر بر در و جهان سیر / صبر بر در و جهان سیر
 که فوت نیست کار چند / که فوت نیست کار چند
 راحتی با بندگان حق است / راحتی با بندگان حق است
 و آن که بندگان نفی است / و آن که بندگان نفی است
 تا شوی تسبیح و رکوع / تا شوی تسبیح و رکوع
 که نایم و سرایم مسمان / که نایم و سرایم مسمان
 مردمی کن تا اسی پسر / مردمی کن تا اسی پسر
 آنچه داده حق ترا اندر جان / آنچه داده حق ترا اندر جان
 زود با کنی بی هیچ عیب / زود با کنی بی هیچ عیب
 و رسیان زنده قبل فانی / و رسیان زنده قبل فانی

حق بر مردم مکر کرده است / بود مکر اندای حق پرست
 گفتند چو نیست مملکت بمر / بخل چون باشد صلاح ای بخل
 جمیع ای که نیست آن روشی / بجمعین عجبی که سوی خود دوس
 کسان حاجت که شکا بود پیش / در ملک پادشاه بخل خوش
 مسکن نیست موی جی بر پا / بر او شان در عراشه ملک
 جابل ابل که نمزدیکه رب / ز عالم موی بخل اندر احب
 گفت شخصی از رسوا ای / که بزم مال ز رب بیک است
 گفت پیغمبر که بزم پیش / تا نوزدانی را از نوزد پیش
 که اگر باشد هر کس مقام / الف ابا از تو منسلو با نظام
 فاشان و بخل می خورند / جز جهم بر تو نبود مکان
 و بیخی دیو گفت این چنین / کیست سخن تریز و تالیسی
 دوست تو را دم بخل پارسا / که کند طاعت برای کسی
 فاسق ابل سخا مانند جهان / نزد من دشمن تر از دیگمان
 از ده احسان بخشش نند / یا در اتونیت تو بود و بود
 هر چه پیش است روی رخ / بخل باشد در آن تاخیر و رخ
 بر که نه بد بخت فز زدن / در شریعت مسکن بی سخن
 چون کل بخل باشد هر کرا / حاجت خود هم گزاند و روا
 در دل او از نه با که بود / منتظر از مردم دیگر شود
 و شبستان از صیانت بی گمان / و نه باشد بهر تو خیر و زبان
 که تو بخوای علاج بخل خوش / بگذارد از شتهو قاع و پیش
 صبر بر شوق طلب و دهمد / تا شوی مستغنی از مال
 مگر که میدارد و بیم مرگ را / یا دکن پیشینان ای فنا
 که تراید و گزیده باشد خبر / سهل گردد و بر تو جلال
 بخل ممکن تر بود از دم ترا / کن علاج او بدینان ای فنا
 کاخ و بهر که زب جهان / ز پیش تقدیر که دیگمان
 و غنی از بد و غنی بصب / بیگان سایان او که و و بصب

بخل خوش

کی خدا که ایل دارد و کن بخت / و کند نفعه به و نه حسرت
 که تو سازی کار بر فرمان / گدازی را حکم او اندر جهان
 گفت پیغمبر که کون در جهان / و و باشد از بخل می دانا
 بخل ایشان از بخل نیکو نیست / حل محبت است یک طایفه
 فقر را در بند گداری پس / از چنین کس تو ای امان
 مگر چه را به هم بود و بخل / دشمن حق از آن راه و بخل
 سالی چون آشکارا شود / آشی دامن که بر من می افتد
 عاش هر که مرا بهر رشاد / حق و شاد است راه سدا
 یار و دوا چشم تو جوای باب / تا بود بخت از آن اشکاب
 بخل از بخل است و کافر مهر / کی بود و گزید و بخل
 هم که باشد دوست تر از دیگ / محنت سلطان خیرش آن نیکو
 روز و شب از رخ جان کند / بخل و بر سر بهر جلد کند
 که زید خوش در ره لطف عطا / ترس میدارد که رب و بر
 بخل ساز و مهر را در حجاب / تا تو ای دارا زوی مهربان
 آنچه و بخت از شرع بخت / بخل بود و من و بخت
 روز و مسک نه بیند و جفا / تا که باشد خوا پیش مردمان
 تا اگر بیار گردد و جهان / آن تا نود و شاد و بیگان
 از کسی غری نماید آسما / مال را از خود دیگر و اندر جدا
 مسکه از بدترین عاقبت / بهر مسک صد باران است
 حب مال از بخت شوم تر بود / چون رود شهوت نخواهد بود
 اعت بار زدن که کمتر کنی / تا ربای پانی از بخل ای غنی
 که بیز حسرت نبردند از جهان / مل و ز رسوئی که در جهان
 در سر فرزندکان و مل بود / که بختی تو بختی نشان شود
 بچم فقرشان چو در آل است / همچنین اندیشه اندم باید
 که به تقدیرش می گویی بود / پیش بخل تو تو اگر کی شود
 ز که پیش بینی تو اگر کی پس / که نبوی خوش هیچ میرانی پر

چشمی جی دوعالم من کے	کوہ میرا تھا بودی بے	عبدقدیر شد با بیک زرگار	خونِ سستی نیا جوی سحر
دور بود من ز نزدیک وصل	زیر دست خود بیار از طلال	دور دوری بیست از بهار	تا خداوند دانا ای نیکو
بم بر بی از حدیثِ مصطفیٰ	ذم ان خسل و مع احیا	هم نال آوری سوختی بیل	که بشیر در جملت باشد نیک
بخشش من کن دال جهان	بر کسی او نظر آید گران	روز و شب نال در دم گرد آور	خوشی و غمی ز دنیا بگذرد
گرد پس طاعت کرد و خلیل	جای و باشد جهنم بی دلیل	بست این بیمار علی ای سپر	چون دین ناری آتال سبز
دلیل مشغول شوم بعد این	خطه اول گمده ارامی این	گر طبع خطره اول شوی	در وجود و کرم اکمل شوی
حساب نال ز گرد دار خود	تا ناشی ز وجد ای شوم	چون این ساکملی الی الی	حرکت خراج آیدت در دل پی
گر گنجی جو و سخاوت از رثا	بهر ترز مساک باشد لایق	آسما طبع تو کرد و دای سپر	علت جل از تو کرد و در تر
تا که بیمار یا تسان بود	بجس طبعی انت انسان بود	در تر دل چون ش چند خست	از زمان تیار باشد سخت
هم شال مال چون روغن	که سم در تریاق باشد اورن	بر که بی فسون گیسو مارا	بگمان گردد بلا کای
زین بگفتن نشاید بچون	که نباشد در غما حبت بیان	که صحرای بود و اندا بل غنا	تجرا این خوف و غمان جای
این سخن بستان بی اشتباه	که بریند کو و کس رسد	در خج را موسی و ساز و دشت	کنده خود و مار گردان و دشت
چون کند قصد گرفتن زین	مار و دشت بر چید گمان	بگمان از زهر و دشت و داک	لعل مرده بر دشت بر چید خاک
پنج فسون است بهر بار	تا شوی سالم ز هر شر ای	اولی آن باشد که دالی الی	آسیر به حق درین عالم چرا
بهر ساقوت بر مسکن بود	که ضروری حق مردم بود	قالبی هم بود بهر حواس	هم حواس از عقل اسرار
عقل باشد از این لای گمان	تا نالی معرفت حاصل ازین	دل در و دشتی بقدر رفعت	حکمتش داری گمده رحمت
دو جان باشد که را دهن	در نگاه خود باری سر بسر	تا بکی در دست و شست	دور از هر سرش ریت بود
هم چنان و جی باشد بچون	که مروت اقدح گردد ازین	هم نباشد مرد و دما می درو	از گدالی چنین ہے بیک خو
هر چه میرش نماند نظر	هم ترز باشی از دای خسر	شوم آن باشد که از نال درم	آن قدر در کار که ای با کرم
که فزون خود ملازمت حاج	تا ضروری کار تو باید رونج	آچه از حاجت قرون باشد	حق کیکنان شماری ای فنا
ال حاجت چنان بیدار آید	آنچه زودت زاید باشد رحمت	نگذری ز داوشتن ای هفتا	قدرت ایثار شود گر ترا
چند آن باشد که خج خود	بخشش داری دستان ازین	بخی باشد که شری قانع بخت	صرف گردد از بجای سختی
بانی از بهر خود کس عدل	تو خود ساز از نال بی گمان	چشم آن باشد که نیت با خدا	در نالی قتل و خج آری بجا
آنچه در دست او مال طلال	تا فقرت باشد از بهر حال	آچه از راه طلب کیری کنار	ز بهر سخافت و نیلایا دوا
آنچه داری ز نیکو ای بخت	که همی باشدت در راه دین	انتظار حاجت باشد و دان	تا نالی خج و درو می بچون
گر برین حایضی و غمی نظر	مال بر تو نیست در دهن	بهر بویالی ز نریاق آزان	پنج تا شری بخار و بران
بهر گشتن آن بر این	که اگر در دهن مال زمین	نا بدست آن نزد خلقان	گو چه بود کس حق نگردد ازین

در کند ترک همه فی هرق نیست ز ابر گلشن ابرق
 هست برین صحرای طایفه کله نیت نعلمه هسته
 گر بود بر وی عمل شود نزد اهل عقل بهتر اند و
 گزینار دال نور غفلت ترا درجه تو کم کند پیش خدا
 گفت بعضی از صحابه اینچنین که بر و رسیدن اهل بسین
 که بدست خود در آرد اطلال صرف کرد اندر راه و اطلال
 بر سر مرقوت بود و در رسید خنگیل شد چون کلام او شنید
 نازد و دلکش نامید از سمیتر او گرفته در زمان راه گریز
 شد از و در پس از بعضیان گفت از کای جهود بچکان
 در کائنات خیر او فرستدم با امید رفتن ما وی بوم
 سامع امرا از پی رب کریم نفعه کرد اتم بدوشین و نیم
 اینچنینی سه مود خستم بسین ای جهودی بچه گوگوشی بسین
 و زیکلی اصحاب آمد این کلام که میخواهم که بر روزی دم
 گرچه با وی از جاعت گذرم سر نم بر حکم رب و اکلوم
 کای غلان بن غلان این کلام از کجا آوردی و خرجت کجا
 آمده از مخیر مادی چنین که بیاید مدی در روزین
 جانب و درخ فرستند از ان بهم کی دیگر سیاه چمنیان
 هم سری و درخ بر نشنید و ان سوم کس ایام از ان زمان
 از جناب که پیافسان شود که نگه دارد این را تا بود
 در کعبه و در سجود در متع و یا بوقش با شیطانی عمو
 خرج کرد هم بختی بی نیاز هیچ مقصدی که کردم نماز
 یا بمل کرده باشی در جهان برسبل خضر باشی دم نامان
 بود از ان خطا حاجت از که نکردم خضر بر اموال و ساز
 با هم هماسا کن و جوار باز از دهنه زنده با خورن
 هیچ مقصدی نشد از چنین و حق و همسایه منویش موزن
 کای خدا مال نمود ادی و را بید از ادی این ان ریح با
 گوید که فکر من کردی در ان آنچه نعمت داشت اندر جهان

پس غالی قبله دل ای عمو ز راه طاعت رنج و
 هر کسی چون نباشد زین خیر هم باشد من غوغیت
 که نزد اهل اندک سیر کند آنگرد و از بی تو ماکور
 یافت چون با حق آن عوف ملل ز بسیار انداء اهل خوش
 کعبه حبابین گفت از زمان که چه باشد حرف اهل تبا
 آنچه کند او بر و باشد چه هم چیستان ضرر زلفان کسم
 استخوان شکور و خوشی تیر بندیش گرفتار یک کیش
 در ساری حضرتان دوز خوشین شاد و شقی کش شنید
 تو چه میگوئی که بر دست عوف از زور که نامداران عوف
 گفت یا بود زخواهم که مرا کوه را باشد بر میان خدا
 رخت بندم چو لی زن دارفا وزن و دوزخ در ماند بجا
 کا ذبی اندر کلام خوش کس خ ادوار جواب این سخن
 کسب از مالت و بار اطلال خرج کرد اتم راه و اطلال
 مردمان گفتند از منی بود گفت در وقت حال از منی بود
 من ندارم هیچ برای جواب تا حسابان بهم و حساب
 کرده باشد مال را جمع از ان بهم بخت کرد و خرج چنان
 که بخرمت جمع کرد مال زده و جالش صرف کرده بر سر
 که شده با کسب از وجه طلال معطر کرده در طلال و اطلال
 که قصوی کرده باشد طلب و طارات مملو و در راه
 گوید ای خلاق من تبال جمع کردم مال از کس طلال
 کویش باشد که با اطلال نیز خضر میده باشی با اناس
 یا زخوت دیده باشی خوشن گوید ای سید کن ارض سما
 کویش باشد که در کسین بیج تمیزی کرده با جهان
 گوید ای بخشنده اهل جهان دست گیر حله در ان کلا
 پس ازین هم مانده پیدا شود در وی و نیز چنین گوید
 یکت از وی چنین بشنود کرده بود هیچ مقصدی و کمال
 هر چه از من خورده پوشید و بسیار مشکلا گویشید

بسته به لاله لعل من چرا
رای برانی که باشد ناروا
که اگر نبوده و لعل غنای
لاجرم باشد در چشم حسا
تا برست شفت این معنی شود
که فتنه ای از غنا بهتر بود
که بجای فتنه لعل من چرا
غایت کشیده شد اندر پوست
حال دل و زور چو شیر غنیمت
بغل کی زبید ترا ای مردود
مسلم بخل مستلین علم و عمل
پاک سازد و مرد را زهر عمل

از رنگان کن که در و این سب
مستطین شافع روز شمار
گرچه سیدانی نسون مادر
پس مخالف هر چه می اندازد
علت بخل است این موم
مرغوات و عت بلا کند

سبل نل سوی غنای ای باو
فخر را که از بی انی است با
بهر کد مرزا اندوی حد
به بنامد گزند و گریه کرد
مرد سازد و سبل نل
بخل در هر دو جهان سونا

در بیان صفات که بهترین اعمال است

نیست کاری بدتر از ظلم و ساد
تحت ظل عرش رب و ساد
عدلی باشد باعث عز و بها
صعب تر باشد عذاب که یا
عاقبت عجز نشوی و قهر گوید
پیشینه خود کن رحمت پرور
تا توانی سرسبز از معدن
و نه افغی ناگهان اندر بلا
کی بپذیرد حق از تو من پس
نیست زدی هیچ کاریست
نزد حق از عطا هفتاد سال
ظالمان را هر کسی اندر کند
خلق را دان بچرا حقیقتش
دارم و دم پیش خود ای پنهان
بگذر از افراط و تفریط ای نهان
تا نباشی مورد لعن ابد
الف با تو بود و پروردگار
او خود امان بده و ادا بچون
حقه بر زندان ای پاکیز

حق ترا آنچه کردی در جهان
گر تو خواهی سایه عرش عظیم
والی کان گرد و از راه عدل
هر که رخ نامد بجا رنگان
هر که از رنگ جفا که سخت
توشافی خلق بچرا گویند
بر رعیت سایه حمت فلک
در کم اندازی نمای ششاس
باعیت کنی ظلم ای همام
خلق را دان از روی پنهانی
ملک تو از عدل ای نظام
خلق را در سایه نصفت بار
عدل فرما و رعایت پیشه کن
از حد و شرع پایرون کن
رایت ظلم را تو گردانی کند
گر تو خواهی رفیع و روز سنا
تا توانی دار رضی خلق را
مان ز دست خود دمه لمان
حاجت اهل جهان کردن و ا

پس بده و اعدالت بران
از عدالت سرسبز ای نعیم
کی شفاعت کرد و بر و سول
جای او باشد در عرش سلیمان
اوست خود و سر و سول
پس بخت خلق باش ای بخت
خارج را از پای سکنان کن
بر جفا کاری منته برزاس
حق تو باغ ارم ساز حرام
تا توانی عدل کن ام با ادب
تا توانی عدل کن ای شاد کام
آشوی و دمل حق روز شمار
وز ره جزو ستم اندیشه کن
پیردی و پو و نفس و ن کن
زود و ای در مکارش کند
بارعیت رفیق کن ای کافیا
لیک برو فی شریعتی دنیا
وردی افتد بملک توفیق
از نهضت فاضله تر

نرس ای عالم ز آه یکسان
بگذر ای جهان از ره خشم و غضب
گر تو داری در خلق داور علم
خشم خود را نهفتن بدان
گفت آنحضرت صلوات
و لکن با حق عذر خواهد گنج
و هر کس نخواهد از دل خاشاک
خشم را از آن نسبت بطلان
سرکش چون شکله با غضب
گفت و فرخ در می باشد چنان
ناخوب نذر دل بومس بود
رخ میفرود از غضب بربان
مولوی در مشق خود نوشت
گفت ایجان صفت خشم خدا
ترک خشم شوق حرم او
ناشازی خشم را از خود جدا
اصل خشم آتش شیطان بود
خشم را در قلب خود پیمان
کس فرو نارد و گریه جهان
علم آید از صفات کسب
خشم را نافرین کرد و گار
پنهان شوق بذات آفرید
چاره نه بر تر ازین پرویز
دو کون بالا شود اندر سام
آهستان زور و تارک تر
گر بوی خشم تو هفتاد و پیر
حق مطلق با رسول مجتبی

کا و نایر رخه و سنگ گار
پیشوای لشکر شیطان آن
نفس و خو خشم را اگر آدس
حق پذیرد عذر او بی شبهه
هر زمان خود را بشو از خشم
کامل خشم از آتش سوزان بود
سوخت گرد اندر عذرت آب
که ازان در کس نیاید لیکان
دور تر از رحمت مومن بود
تا چشم حق نمیشد پاکسان
یاد بای کرد ای یکو شریک
که ازان دروغ نمی لرزد و چو
هست مردن و برگ پیری
دوایی برگزینانی از خدا
هر که از خشمش انسان بود
خویش را در پیشت شیطان
پیکند از نور ایمان خلد آن
مستغف با وصف حق شوقی
ناصلاح تو شود ای با وفا
ناکه گرد و آله قرامی سعید
لیک چون فراد باشد ای مؤمن
جاگاه عقل را سازد ظلام
که نیا بدید هیچ جا نه نظر
بد بود این هم بر ابل نظر
چا بد و الکفار و ملوثی

چون تو بینی در جهان گنجینه
دین چک خشم و خیار علم که بهشت می خدای
خشم ایمان را چنان سازد ناه
هر که خشم خود را اندر جهان
هر که آن دار و زبانه نگاه
حرکت خشم هست از دلو بعین
هر زمان در فکر است لیکان
بر غلات عقل و روح ای شکار
که خلاف شرح خشم خویش را
علم در وقت غضب بهتر بود
گر نه روی خشم خود موزی را
گفت عیسی ای کی موشیار
گفت از خشم خدا چه بود امان
خشم عقل مرد را زایل کند
هر که را مقهور بوی خشم او
حرکت و آرام نبود و کارزار
نیست جوی کان جوی دیگر
آب حیات را برین آتش فشان
پرده افتد بر دل از خشم و تر
آید و در هر خشمقان ایمان
همچا نهد باشد از پی تو سوسمند
بیکان از بهر تو نقصان کند
نامعوب خود بدینی ای جوان
وین بود مذموم بن ابله
که حیا در راه دین پاک و ناه
باشند این در غره خشم و غضب

حاجت امیدواران را برادر
خوردن خشم است نزهت حق
سر کردن با غضب ناپاک
حاصل رانسه که گریه انداخت
حق فر اگر در غلبه دیدان
عجوتش پوشد خصله لاله
اتباع و یوکی باشد از دین
دور تر باقی چندی از مردم
تا توانی بر کسی شمشیر مید
در جهان رانه خلق کسب
صبر و وقت را به خشم خود
واری فردا خشم کسب
بدست درستی از صحت
گفت ترک خشم خود را نه جدا
دیگر ده دانه و دوا نکل کند
کی بیاید در دل و شمره
کار خاک و گل سکونت نوز
دوست را از جر خشم و غضب
تا سوزد و خشت وین ای جوان
تا توانی از چنین سخن گریز
دفع او از خشمش بر تباران
جانب و در کشی این احمد
مثل آن کس که آن بر دل نه
پنجو غاری که خنده و جو کون
خشم را گفت عجل عقل مان
خیزد از خشم غضب جهان
پس چنین باید ترا ای بلاء

مستغف با وصف حق شوقی

در مانند قوت خشم چنان
 که بود زاده و قهر خط اندان
 آویزان زده باغای پسند
 اصل خشم از قبل ندانید
 خشم حق بود برای پاک کیش
 افتاد خود در آلودگی پیش
 از راست خشم مطلوب کن
 جمله عالم را بجای منسوب کن
 چون علم آمد مسخرای پسند
 جمله حرکت را از کاتب بگرد
 هر چه بیاورد جهان از پنج و گنج
 نسبت با حق کن ز کس سرخ
 خشم در توحید تو منمن شود
 گزید پنج خشم در باطن بود
 گفت شمع شمع شمع را بجای
 اگر تو هستی بگوئی مرا
 گویی مشغول از تو فخر
 از کسی رنج شغولی که کیش
 هر که تکلیف در راحت سال
 هر که از دردت و بگویش نشان
 عین عالم بگویر کان سول
 دست من بگویند که خشم در باطن
 هر که از تو قطع سازد جهان
 تو از پیوند کس بگریزان
 و آنکه بر تو ظلم آورد لاجرم
 عفو و تغیر شش نهانی از کرم
 گرد بر زبانت و شمر و دان
 گفته حیات من ناید گران
 در سبک کفه عصیان بود
 از کلاشت چه مرا نقصان بود
 آنچه بر من از تو پیشند و مرست
 بیش مرست ای عزیز چوین پرست
 علم باشد نایب خشم
 آنکه حشمت نیست باشد بخود
 بر داری خصلت پیوست
 برداری عادتین بر پرست
 غایت حلم ای دایم پیش
 آنکه زهرت و او غشی بگین
 سر سپید از عفو ای سلیم
 فضل عفو از نزد حق عظیم
 هر که داند لغت عفو نهاده
 جرم مجرم را گدازد و هیچگاه
 گفت اشخ غمزدی از گناه
 بخل کس بر تو نه سویی عفو داده
 پیش است خود عفو پیش
 عفو را محبوب است ار و کردگار
 که ز داری قدری بتو عالم
 عفو تو بود ای شاه کلام
 کیست فضل تو از زین عالم
 گفت غیر بر عمل پیوستند
 گفت آنکه عفو سازد با توان
 گفت غیر بر عمل پیوستند
 چون خلق تو در قیامت آیند
 هر که از دینت بکیم
 بی حساب آیند در باغ نعیم

بلکه باید منت ای اهل و دین
 خود خوش میکنم خشم فتن
 خوروش لیکن خشم فتن
 تا خلافت شرع نماند تو کار
 غرق شود در بحر توحید خدا
 خلق برهند و درارای پسند
 گزید اسب گزید ز کس جهان
 چون شناسی جمله از سوی خدا
 هر که دشمن است بدای صفا
 حق بیاورد ز درادر ز زمین
 هر که دشمن است بدای صفا
 حکم گردان شیوه خود بر سر
 گزید اسب گزید ز کس جهان
 هر که دشمن است بدای صفا
 حکم گردان شیوه خود بر سر
 گزید اسب گزید ز کس جهان
 هر که دشمن است بدای صفا
 حکم گردان شیوه خود بر سر

فی زاده و حق کبر و ظلم کین
 یاد کن آنکه خلق از عفو کین
 بر زبان خرم نیاری بهنا
 خلق برهند و درارای پسند
 سنگ را جرمی نباشد بیکان
 خشم ناید لاجرم بکس ترا
 خواه از دشمنی بی و از عفو
 دانه آمد و ترا دایم با عفو
 سر سپید از راه عفو ای کس
 مستجاب در ولی عفو و عفو
 کشت از اهل جان اهل دین
 توبه از راه لطف و عفو
 گفت از عفو ای خورشید نهاد
 بر ترم و در نقطه سهم سزا
 در جانش گفت کای کای نهاد
 پس شمار حکم کن ای اهل دین
 علم باشد عفو کمال
 مورد رحمت و از فضل آب
 علم باشد عفو کمال
 مورد رحمت و از فضل آب
 علم باشد عفو کمال
 مورد رحمت و از فضل آب

در ویرانه گلستان جلین
 در ویرانه گلستان جلین
 در ویرانه گلستان جلین
 در ویرانه گلستان جلین

خلق بر خیزد پس چندین بار
 حرم صیان نسبت بر کرد
 انعام و عنوفی خود بهار
 گفت پیغمبر خیر از یمنین
 و در آن که بچکس با یمن
 شوم آن که بکین سال
 پس کن عفو گنه بهر و
 خشم کینه آورد دل است
 رخ خشم از صفای صفا
 بهر و کرد و از رفتی بر کار
 رتوبایل از انضای عبود
 حسن عهد از خصلت یمنین
 حسن عهد کمال مودت
 گفت پیغمبر خیر از یمنین
 چون نماند بود کذب و کث
 اگر تو هستی از جوانی آن من
 روزی سیل سلطان فنا
 گفت امیر ایل و ایل و ادب
 تا فراغت کرده از خوش
 بر چون و انبوه و بی خود
 خاموش بود هم بابی و گر
 و بعد میل را با صد مصفا
 که چه رنگهای درینجا ملوهر
 گفت سخن بی مردمی بی شفا
 نادی که عمرای با وفار
 که عهد خویش کوشید بحال
 بهر که عهد خود وفا سازد بحال

سیاه اندر جهان گیسو ندبار
 تا فانی عفو کنی آن نیک و
 جای گل گل دار و گنجناهار
 که بدان سو گند گویم با یمن
 عفو تقصیری کرد از غر و در
 در جهان گشتادگان تپال
 خشکیش ویر و خوشتر باشد
 نیست مگر کینه بر پیش نهاد
 ترک خشم از خواص اقیانیا
 بهر خود یافت و در بر و سرا
 در میان ایفا عهد که شیوه
 حسن عهد از دین بر و سرا
 عهد بود هر که از پیش نهاد
 هر که زین بر سر کی باشد در
 کرد عهد و عهد کند از خلاف
 حکایت

کنت همه با یکی از دوستان
 بود پیوسته نشینی تا که من
 عهد و کائنات من و دوست
 گشت چون کار و بار نشین
 بعد از سر و روز آمد آن جوان
 گفت ای سر طالع اهل یمن
 انظار مقدس بوده مرا
 گفت با تو بود و عیالی مرا
 تا حرم حق در کتاب یمنین
 هر که با خود صادق و عهد بود
 حکایت

که فانی عفو جرم مردمان
 باشد از حلیه خاصی و خطا
 نگردد بی از حکم رب و اکرام
 تا فصل از صدف و گرد و دیکن
 عزتی و اواز ز فصل عطا
 صدق امیر رسول علی زلو
 تانه یمنی در سفر رخ و تعب
 از عهد هم صد بلا بر پشت و
 گفت پیغمبر رسول با یمنین
 گشت نبره ز خیر و جهان
 زاکم از نمود او فو با عفو
 حسن عهد از دین و انسانی بود
 که از دین و دین و دین
 گردید با شد از عود و عود
 از ضیاء و نور و نور
 سپر سپر از عهد خود و یمنین
 چون زید بر در و گمان
 اندر ارم و در سر و انجوشین
 خود در انجا از برای یمنین
 یاد اسمعیل است از وی و دل
 اندر آن موضع که بر عهد و آن
 قد و ملت سراب و دین
 تا عظیم و عهد خود را و فنا
 کی طاعتی در ششم خود و روا
 کرد اسمعیل را مع حسن
 حق تعالی در شای او بود
 دست گیر او شود و بجهان

حکایت از عهد و عهد
 حکایت از عهد و عهد

خواجده را بر غلام پار سا - خواهد شد بجای ناکه از قضا
سازم تا ندانم غلام خوشن - صحتش شید زب و لبش
چون نکند از ادب و چنگا - از شد بیمار از حکم اله
زشت مدد زمان از حکم او - گفت میگو به طبیبی نیکو
و عده خود را تخالف میکند - چنگ و جیب فاکم نمیزند
خواجده تنبیه شد و گفت غلام - که طبیب من چنین گویم
سپه بچم از ره عهد و وفا - گر چه فرق من شود از زین جدا
گر تو پیش منی ره عهد وفا - من لقمه از نیت شرب شفا
و عده خود که چون حق وفا - یافت و حال از خدا جام شفا
چون قافا بر زبان باشد - لاجرم با حق بود پس بپند
روزیشاق آنچه بستی عهد - نقص آن از مردی باشد بجا
خیز و عهد خوشن را بر جا - تا بیای پیش حق عز و علا
و عده دمی هست از روی - تا نه بندی در خلاف فکر
هر که برادر و سر از خود وفا - کی شوی مستبول و گلاجل
تا عهد خود را نباشی استوار - پیش کس هرگز نیایی اعتبار
صحبت اهل وفا کنش تیار - بی وقایف نه انا باشد اعتبار
با وفا هر کس باشد در حد - و نه خوشنیش زاری بار
ز آنکه گیتی رسول کبیه - که بوعده هست عیبی ای وفا
و آه کس از پس گسی گری - باشد آن انقض عده رشت
قسم زنج صدق دین جفا - صدق و دلالت برین نیست
و این صدق بیکدیگر وفا - و ز غلات گنجی و لوت ده
صدق با حق بی غیب نیست - قباغ کند و فز کذب مکد کین
رستان از راستی بر خورده - تا باشد صدق روی نهما
صدق باشد حق اندر نرس - صدق با تمام دوی نیکنام
باند اخلاص که گود تمام - راستی زرد زنده زان

بیان صدق که است در حق نظام و وطن

عهد کرده و بچین با کبریا - که اگر بایم ازین غلت شفا
خواجده اول بر غلات بستم - اندر عناقش بچو بسجود
با غلام خوشن شد در سخن - که بره اکنون طبیب او مین
که سازم من غلاتش نهما - که نازد و عهد خود را استوار
بشکند و حال عهد خوشن - من نخواهم کرد و بهر او دوا
که تخالف باز کردیم عهد - تو بکردم عهد ازین انقض عهد
شد غلام از خواب میان و کلام - که تو میگو به طبیب نیکنام
خواجده اندم غلام خوشن - که داز او از سر خلق حسن
حال پاکان بود در و عین - بی وفا کی بود ازین بین
کوش در ایفای عهد کرد با - تا بیای ای پس بچو جزا
و عده قابو بی چون کرده - پس باین ای شح افسرده
گر و فاسازی بمعبد کبریا - حق تعالی عهد تو سازد وفا
گر تو داری ای پس او صابر - تا توانی از وفا دوری گمرد
آمده در امتحان ای پر تیز - که ز وفا داری شود و هم غیر
با وفا باشی اگر اندر جهان - رتبه تو بگردد از آسمان
دوستداری را نشاید بی وفا - ز آنکه کاری او نباشد جبر و غما
تا توانی و عده جرم همچون - با کسی هرگز نیاری در میان
چون نمودی عده اهل وفا - و ز غلات آن نکوشی نه بار
که پند بر یکدیگر شبیه آن - که خود قی کرده خود همچنان
تا شمار تو شود از رستمان - در بهمان دوزخ و کائنات
گر ترابا در تعرب با صدا - ز خستی و زرای جان هفا
صدق با خود راستی و زرعیت - صدق به دم با خدا انبیت
صدق بی کذب نیکان دار - کی شوی بی ایمان رستگار
بچنین صدق همچون آب - کی شود کامل بجز اخلاص ب
گر ترابا در صراط مستقیم - و این صدق در دکتای نیکم
میش حق افروز اگر میان - میبایند از گروه صا و صفا

از جناب کبریا ای یاقین
 و بی پروا و دانا و چشمتین
 ظاهر مایلین بچو گردان دست
 بلکه از ظاهر مایلین باشی حبت
 ظاهر مایلین بر سر لطف عیم
 نیک گردان ای خداوند لایم
 هر که گردان ره صدق و صفا
 کی شود مایل اول او نصیب
 است بازی کار صاحب بود
 است بازی پیشه کامل بود
 صدق پیش خیرا و اعلیٰ سیر
 با تو گویم یاد واری پر نیز
 از ضد و لیا نعت و سب و در
 هیچ جز حق از زبان خود و میا
 گرد تو باشی و جهان و حق با
 معتبر گردی میان مردمان
 که تو گویی است ای علی بن
 چیزی دیگر آید اندر فهم کس
 چون میان حرم و صلح مردود
 هم صلح مردمان پر نعم
 نیست باشد ولی با کبریا
 آسفته از ره صدق و صفا
 می پرستم هر ترانی و الکریم
 که خدا گویی که من عبد تو ام
 تلی دل تو زان سخن بیرون
 دعوت تو باشد و دروغ
 نماند از او ای از دنیای دین
 بنده حق کی شوی ای اسکندر
 تا خدا هیچ خواستش در میان
 جز خدا اگر نخواهی در جهان
 هر که جز دیدار حق جوین بود
 صادق او را مسلم که شود
 هر که او دفع نکرد ذی شوق
 نام او صدیق بود پیش حق
 هیچ شئی آینه بخت حق کن
 پرده اخلاص در آتش حق
 قسم سوم صدق اندر عزم و دل
 که کسی عزمی نکند در جهان
 در برت من شد مایل و دم
 صرف گردانم بعد از حرم
 آن بود صدق که در مقام
 موم خیرش قوی باشد تمام
 که کم در جنگ بطن خود غن
 سیر پر پیچ و پست از دعا
 صدق پنجم بود و اندر جان
 که غل چیزی نبمانی چنان
 ظاهر مایلین بر سر لطف عیم
 بلکه به از ظاهر مایلین بود
 صدق ششم در تمام شیان
 چون جان بدو و ملک و داس
 مومن خالی باشد از تمام
 گر چه اندک تر بود ای یکنام
 بر کراوت حق باشد در آن
 نام او صدق و باشد یگان

هر که با ما راست باشد و بر جهان
 رست گردانم ظاهر در جهان
 گفت پنجمین ای کبیر
 سزمن باز طاعت نما
 خصلت از صدق بالذکر جان
 کوبند خالق ارض و سما
 صدق باشد و محبت ثواب
 کذب باشد باعث عذاب
 پیشه صدق هر که سازد و صفا
 سنگاری بیند آن را و در صفا
 صدق دل و زبان و سیر
 که نباشد هیچ کذب اندر میان
 محتر باشد از ره کذب کذاب
 و عده کس مگر دانم عذاب
 اگر کمال صدق می باید ترا
 هم کوزار قسم تعویذ ای صفا
 صدق گر جای نباشد از صفا
 کذب آمد اندر آنجا از صفا
 یک گر تعویذ گوی بهتر
 نزد ارباب طاعت و است
 همچنین اندر مائجان و جوان
 رست باشی از خود ای پیش جان
 چون نباشد شصت تو در دست
 قلبت باشد همه دنیا پرست
 تا هوای مال و زر باشد ترا
 بنده و سیم زری ای با وفا
 این تمام آزار ویت آلود
 که خود را زای ترا مال بود
 آنچه حق با تو کند از خیر و شر
 زنی و شاکر مانی ای سپهر
 کی بیایی لذت صدق و صفا
 ناگر دی پاک از غیب خدا
 قسم دوم صدق و پیش جان
 که تقرب با خدا می از آن
 هر که از حق سیر و گشت و
 منزله بپای حق کاذب بود
 که اگر حکم به بخشش کرد کار
 پیشه نصف ناهم سیر
 یکش بند و زلزل اندران
 که توبی گشت باشد بران
 قسم چهارم صدق و در صفا
 که آنچه عزمی بسته باشی ای صفا
 چون وقتش چندی سر از آن
 در وفای آن کوشی از جان
 که نباشد باطلت مانند او
 عکس خود دعا بت با سر تو
 که نباشد در قوا و صفا
 کاذب اندر طاعت سیر
 سر تحقیق طلب از خود بیشتر
 و خطا بر شان هیچ ای جان
 یکش بند اندر آن است
 صنعت اردو کم بود با لاک و پست
 تا برین جمله باشی رست
 که بود نام تو صدق ای سپهر

در بیان مستکذبه عیث ملک است

تا سوی این زهر نفس و گزند	در ع آفتابان و بدین	میکن تا یکس کذب و دروغ
شیخ ایمان را تا بدلی فروغ	کذب با بیست اولی هفتاد	گفتند آن پیکر لیل براق
کاذب از ادب ای می کند	جایجاد سوره و احکامات	برگردد هر که از احوال زور
از دو جانب ترنگانش دین	تکه گویم کذب لاف اندر سخن	دغاب سخت افتد بالضرور
بها قسم دهم چنان و مروتا	که بخیزی شایخ رفته جزا	که ملا مردی بگفته با گمان
در دکان این گشته می بود	آهی گز نزد آن برای بود	چون جمال شان نظر کردم
بچشمی دیگر دگفتم کذب این	بر کشیدی از کس و همچنین	که رسیدی بحکمت انجمن
که بخیر نقصان نبارد در جهان	کذب همچون ماه و دهنه بان	باشدش در قریب و محاسب
بگذارد کذب و گدازد اهلان	گر تو یخواهی کمال از جهان	که نبارد در کمال ای نیکو
طلب باشد همیشه بی فروغ	در سخن هر کس که برگردد دروغ	باشد از جمله کاسر با حقین
چشمی نه بینی در جهان	از دروغ آلوده ساز گویان	بگمان چند در قریب و دروغ
نتیج آمد در شعیب از اهلان	مردان گفتند چون با کمال	در گروه فاجران کرد شمار
میکنند از صدق گوی شرف	هم کلام شان بود کذب و کذب	خوشتر از در بزه کاری نبرد
از دروغ آلوده ساز با جوان	حیف باشد جوهر پاک بان	در سخن گوید دروغ ای مصفا
تا توانی از جهان کس کن	هر که در زار هستی گرد و ستر	ز آنکه زلفی بی از روی کردگار
ز آنکه یابی از کجی هر دم زور	کج روی بگذارد ای جان پور	دوستی کا زبان لاشی بود
در سبیم بود آدم مطلق	گفتن چیزی دهم سویم بیا	کودکی میشد بی بازی دود
کذب بهر تو نویسد ای فتا	گفت اگر خواند باشد مرثا	گفت خرمای سول نکست
بود آنکه مشکا جدا محسن	هست شرک و محم موقوف الدین	که چنان شد از کجی نخت
میرود دلی ملک از گندان	بنه چون گوید در دلی از دین	هم غمناکی توانی درانی نیکام
استغن گوید که هشتا هزار	هر که سر گوید دروغ غای و تا	روز دین با خشم حق را غلور
که ناید ضرورت دل در سبیا	کذب باشد حرام ای من پناه	احمد از هر خطه طلاق جهان
بهر تو حرمست نه ارد و بچوان	چون بقصد خیر گوی بگمان	دل از تو با نیکت دای فتا
تا جان تو از یاد بد نجات	بلکه کذب اینجا بود از در جفا	درستی آجا و دنیا می جفا
که ترا باشد در دوزخ و نور	چنین سیر جواز را زدی گر	گر نماند از کس از باشد و تا
که حلهای تو بر حق را می نماند	ز آنکه آمد در شریعت بیکان	بهر تو انکار آن حضرت بود
حرمست و طاعت شود ای مهر	ایمن این تا نکه دیتیم چنان	رضعت مکن کذب و دلی می سپرد

در بیان خوف خستیت

ای اگر داری ز حق چشم نهان
 هر زلزلن بدیانت و خوف تو
 زانکه بدانی دلت ای پاکیزه
 مرغ ایمان کی بر دهنی پیش
 چون ز تشو بهر خوف جا
 طعل ایمان و همگی در بعد
 عبتای راه بر خیزد ازین
 به جمال حق خست چشم یقین
 هر که خوف و رجاء در دل
 خوف باشد از مقامات عظیم
 در ایمان و دین کامل شود
 آنکه دارد علم و عرفان خدا
 بر شتر فایع بود از کسب
 علم و عرفان عبت خوف است
 زانکه خوف از علم و عرفان حق
 گر بکار آخرت داری نظر
 آنکه میباید عیب خوشتین
 لا جرم ترس در زوایا
 و آنکه ایمان باشد از نگاه
 حق ترس از دراز و جلای
 و آنکه در دنیا بود این ایمان
 مانعش دارد از عیب یگان
 گفتن ممد و بعد در دنیا
 پس حکمت است ترس کبر
 که تو بخوای نجات خود ز
 گر می کن برگرد خود در شب
 هر که بر زنجار خوف تمام
 آتش و زنجیر و گرد و جرم
 کن ترس بر گناه خوشتین
 کین ترس از دوش دارد و آزار
 هر که برین موی او خیزد ز بیم
 جرمهای او فرو ریزد ز بیم
 قطره که خوف حق گردد در دنیا
 نیست ترس حق که ترس از این
 گفت پیغمبر رسول و ادب
 هفت کس باشند بر عرض
 آنکه در خلوت بیاد حق بود
 آب از چشمان او بیرون رود
 حضرت آدم کیست و خلا
 سالها که بمی آه و کجا
 تو بچیز چنم عیسی ای
 چون یار خجسته رنج گریه
 همچو آدم ای که اندر جهان
 نوحه کن برگرد خود ترسان
 باش ترسان از خدا و بدلیل
 گریه کن بسیار خدا را بدلیل
 آنکه خوف هر که در جهان بود
 هیچ شمع از روز دل گدازد
 ظاهر و باطن حق ترسند از
 خویشی که در باطن بندد باز

بهر خوف شد جانم در دال
 ترس خوف و رجاء باشد عظیم
 بهر دین ز نعمت این بر دوشی
 تا باشد در دولت خوف جا
 پس گویم من تان بر دورا
 در خوف سبب باشد فضل
 خانه آنکه اوده غفلان بود
 خانه نمی در خود بسیار ملک
 هر چه باشد بر خلاف کبریا
 هر که ترس از خدا ای نفس جان
 هر که در دنیا ترس از خدا
 خانه دل زود تر در دل
 گفت عاقل تر جمله در دل
 هر که بر یاد کند گریان بود
 با ترس باشد اولم ایمان
 فحش جاوید گرداید را
 همچنان که برگ بریزد از درخت
 یا که باشد در قطره و خدایم
 یکسان نیست است کائنات
 بی فشان ناب شکایت حق
 از کله تان از مژگانید
 چشمتو نگاه و گداز چون آب
 و اما روی دل باب نیا
 خند چون تیرای پاک کیش
 که سعادت باریت ای نیک
 خائف آن باشد که از کم خدا

تا بری بنور او سوی کمال
 زانکه ایمان است امیدیم
 تا رسد بدو ده نگیم
 کی گریزی از سوا حق
 اول این خوف من بعد از جا
 به علم و معرفت ای عجز
 صدر زانکه حجت نبوت
 کی دران نماز بجهت سناک
 جلایا ملک است ای فنا
 ترس از خدا و جلای او چنان
 اینش سازد عیب کبریا
 گر خوف حق دران بود
 هست ترسند از حق و چنان
 عیسا با نر جهان اهل شود
 تا بانی ز سعادت نشان
 گویم کن از خوف رب سمر
 اندر کس که کمال ای یک است
 که بریزد رب ابد
 یاد دارای یوسن بگو شمار
 تا شوی از بر غفلان حق
 شور و خند و طبل و گریه
 از بهر غیبت باشد التماس
 تا شوی از بر غیبت ترس
 چون کائنات عمل در کبر پیش
 باشم دم و مضوع و خست
 نفس خود را باز دار از هوا

[illegible]

غافل از ذکر خدا که معشوق
 یک زبان خان را زده و غم
 از خیال باغ غلبه ستان کند
 و ز بهواغی نفس شیطان کند
 هرگز کن در جهان نگذشته
 یک سبک از میان بر داشته
 چون بوی حق نثار می نیل
 عاقبت گردی نهانی زیر گل
 هست پیش تو چگونه دوست
 حیف قلبت بر آن نگردد دوست
 از نسیب روز خوش یاد کن
 هر زمان از دور دل فرا کن
 رخ بیدان قیامت آید
 نامه اعمال خود را بست گردی
 غرق در آب حق بر کعبه
 همچو مس صحرای تیره شود
 پلای نیکو را باشد گردان
 جانب بخت و مستعدان
 رفعت هر بل مرطبات ضرر
 یا بعد از دود و یا با آتش و دود
 گر تو باشی از سر جان جهان
 بگذری آن دوی واد جهان
 ز دره و حق کند تو سوال
 دولت شد نه این فعالیت
 ندو فرج مشعل باشد چنان
 که نماند هر کس از آن زمان
 نفعی نفعی نیاید گیسو
 و ز غم خود جانب کس ننگرند
 عصبانیتش تر تا دل زمین
 تو بخور و خواب و دعا و فتن
 که تو را به دل قیامت گنگی
 و نفعی پاچه و چرخ سنی
 هر که تو مشورت بطلب و دل
 قصه قارون بطلب را نگر
 در تو میان می باقی نماند
 حال که نوح میل یاک گیش
 از غرور و دینی پر بر کن
 جام دل از خوف حق پلر کن
 ترس کاری هر که را درون بود
 و خیال از لطف حق داخل بود
 تأثیر و خوف حق در دل او
 لذت امان نیابی بر ندا
 فاسق را که نماید مستی
 مستی را که نماید از شسته
 و کجای که نباشد زینهار
 که چرخ او بر کرد با او گردگار
 آن بود ایزد که کرد کار
 که بود زنده صراطی روی کار
 گیر میکند در جبریل رسول
 و می بلوین از شهادت حق مل
 همچوین گفتند با بعد از انبیا
 که نه ایم این بگو ای ائمه
 چون ندید این رسول کبریا
 دیگری را اینی باشد کجا
 و یکی را اینی باشد کجا

که نیابت وقت نزع جان / نعمت امان کیش بهر جان
خانه آمد چو سلسله کار / پس هر طاعت بر دم در
چون خیال غایت لاری جهان / باش در خوف و محبت زان
گریه کرده بودی بخوان / اکنون ده گشت برخیزان
تا باشد طاقی ملازمتی / خوف حق بوده باشد تقدیر
و زاری تا و گشتی چون لیل / به شش طعن شنید معنی لیل
که دینی بودی من کاشکی / باشد طایری بر شلخ و می
میگرستی بکدر و رشوبان / در خطا بودی ز پیشان
عاشه گشتی ز بیم حق چنان / کاشکی تا هم بودی جهان
گفت باشد حال آن مردم چنان / که بود گشتی بحسب توان
بچنین حال من باشد جهان / من چگونه از شما ای توان
بر سرت یک اهل مستحکم / حیف تو این چنین ای نبی
خوف صافی از زبان گردوز / که نرسی جز خدای دوسرا
و حقیقت من این است که آرد / جز خدا غایت نباشد جهان
الغافل اگر باشد دران / باشد از حلقه جلال زبیران
و خیال بار باشد جادوان / و بر سر من باشد بر کران
معیت کن گنجین با صفا / بر که ترس از ترا از کبریا
بر که از خوف و شیشه شد / از دوح و معرفت مهر شد
ای دل تو بجز من ز بیم / چند باشی چو قیاس و معیر
انگی و ز بیم شمشیر / تا نسیمی سویت از زبان
بش در هدیه فضل که در / بر زبان آه و فغان آید
انقدر خود را که زار / بر قدم ملک و جا که زاری
ناله و خوار زاری تا کی / در شام تو رسد بوی طرب
تا خودی آید از راه ب / هست بیرون از دهم شمار
بخشش و خجاست بر دو گاه / بخشد از تو به گرداری رجا
از شرمی که درم باشد تا / حق بران تران باشد ترا
گر شود یک یکی از توانی / و گنجایی در دوح اندر تو

در بیان جا

پس چه آمد از من خوار و دستر / جای من باشد عوار در سیر
خانه بکسب هر حال کنی / آن زمان باقی سزای آبی
هر که نشاند عدل کسب / کی دمی از خوف حق باشد جدا
یکبار ندش جان گردیده / یکسند بازو بران چسبیده بود
چون کردی نوحه سهو خطا / خلق بسیم و ندی ز بیم خدا
حضرت صدیق این و شان / چون بدی طایری گشتی چنان
آیت قرآن چو شنیدی عمر / بزین جهوشن از نادانی
این چنین گشتی ز ترس کربا / که نزدای کاشکی مادر
از حسن بصری گفت چنان / که چنان حال تو چنان
بسکت گشتی یکا یک قصدا / بر یکی بر خسته ماند جدا
بود بس حال بزرگان چنین / خوف آید چون تران اهل زمین
باش در خوف خدا ز و زار / خطره خود تا از کسی دیگر دار
چون حق باشد بجمع و فز / کی مودع جز خدا از خط
در حق خادمان و گاه کیم / از صفات نقصان امید بیم
ای خوش طبعی که آن غایت بود / در مقام خوف رب خائف بود
هر که اگر دوسر این مقام / نام او در خادمان باشد تمام
و آنکه این دار و راجع و چنان / تا توانی باش از وی بر کران
انچه دانستم بنور دم خطاب / فهم کن و اعد علم بالصفا
چشم تو بر آب از خوف مجیم / چشم تو بر آب از خوف مجیم
چندانی در غم جرم و خطا / چندانی در غم جرم و خطا
ملن تو در تعالی بجان شود / ملن تو در تعالی بجان شود
در ملکات می کشی خود را چنان / جدا باشد فوق طاعت ناروا
چشم حمت دار بر ب کیم / ز آنکه ذات و غیبت است جیم
بر گناه خود چه گزنی باین / فضل بر حمت است با صفا
گر پستی از من سیدای گناه / هم پستی از من و ان فضل الله
حق بران تران باشد ترا / که بود مادر بفرزندای فنا
و گنجایی در دوح اندر تو / کی نرسد ز ایدان یک فضل او

رشته نیکدل سبزه رحمت حق بر سر پیچیده ای
 بود و یک قطره نا چیز تر فی خیر از پادشاهی بهشت بر سر
 پیش از صبح بهر گشته جهان حشمت حق در کجای تو
 غریبانان دولت تا بان نمود صد و یکت بوی تو کشود
 داور جلد شرف از فضل حق بر لطف تو کرد از اندازش
 صاحب نوار ایمان نیست و آفتاب سر بر تپانست
 میل طاعت در دل جانت مرده و انقطاع با تو بداد
 اسنان بهر تو در گروشم مهر و مهر بهر تو در لبم
 خوان الموان هم کرد عیان ناغذای خود کنی اندر جهان
 لوت و دوش مختلف با یکدیگر ناخوری بر باد و آب و آتش
 آشوی سیراب از وی سر زنده گشته تو کرد و طبع تر
 صندل از لعل جبین فضل عطا کرد ظاهر با تو بر و دوسر
 پس ترا جای پیاست و عطا کرد حق نایب بر فضل عطا
 هم در میان او بر فضل نظر که چونندی از جهان نخت
 و پناه نخل رحمت جا در نقد مقصود ترا بر کوه نقد
 چون برود و جنت با جاد حق تعالی باشد از تو دور
 بر سر بر من باشد ترا بر کشاید پرده از روی لغا
 ایضا شاد و در که می سوی حق چشم جهان تو خنده بر روی حق
 کی شود و شاد از فضل عطا کرد شب حرام و نه جمیع جا
 هر چه بود اندران هم گمان ناگمان از عیب حق در عیان
 آنکه بر دم یکدک لطف عطا نا امید کی باز و شایسته
 غایت امید و کجاست و دین و دین از رب و دست
 بر که دار و چشم سوی کربا حق بجهت خوشتر کرد و در
 تا دمار و طاعت عیان بر خوری از غفلت کی گمان
 ذمه غیر بر کار و دل از چشم گمان بر و نه
 و عذاب درین بخت و عفو عفو معصیان نخواهد بضر و
 شرم و دل بر گشت و خوار یکس از فضل حق شایسته

یاد کن بر خویش فضل کجاست که عدم آورد و بهشت ترا
 از عاصی غالب تو آفرید روح پاک خویش را در جنت
 کرد پدید ابدان از جنت عالم و اهل و فهم و فانی گال
 هر چه پیدا کرد و دین و دوسر برگزید از جنت عالم ترا
 طینت تو بر ره اسلام کرد نام تو در مومنان را تمام کرد
 قدسیان اگر در تو پیاست تا ناله دارند از فانی جهان
 این پیل و شتر و گاو و خزان جمله را در حکم تو کرده روان
 ابر را از بهر تو گردان نمود برق را از بهر تو خندان نمود
 میوه های تو بنوازش ساخت آفریده از پی تو بر درخت
 کرد جاری از فضل تو لال جابجا از بهر تو آب زلال
 کرد شب را از پی تو پرده و آفتاب را بهر تو شاد
 فی ربانند رفتی فی طلب کرد این جمله غایت فی سبب
 فضل حق پایانی ندارد ای دل بهر دین از خوان او بهر یکدک
 و سنگیر تو نشود و لطف خدا جان تو با ذکر کعبه و ساز و جلد
 قطع ساز و عتبه کار و پیش داخل جنت کند از فضل خود شتر
 تا ابد راضی بود آن که در گمان که نگردد از تو ناخوش و زیما
 تا جمال کبریا یعنی عیان لذت کونین با بی آن زمان
 در روی بر سبیل مقصود است فرحت جا و دیگر در و صلات
 ای همه آسان بود از لطف تو کار این مسلمان تو با سبب
 هر که آن کو بهر دین اهل کرم بهر افضوح باشد لا حرم
 طاعت از بهر ایلید و حمد باش خوانم قرب و دین ترا
 آرا صا و حق باشد در دست کی تا حق دوست کرد و صلات
 بر گمان از حق شوی پدید وار باش جگرش و ان دل و دنیا
 چنان از حق چنین کی با بهر دین ذات پاکش بهر خیر از دین
 غم مخور ای مومن بخون لغا شافع تو بهر خشم از دنیا
 عذر کن بر کرده خود از فضل و زنجارش و ابر بهر عطا
 یکت حق مصعبا و دوزخ و سبب لایع از پی تو با خیر

این جهان باشد که چشم تکبیر را / در زمین نهاده ای فنا
 پس دین باشی بختی همی / تا شود سر سبز و آرد برگ و با
 این بود اصل جان طبع شود / و کنی بر کس این شد غرور
 همچنین که تو هم ایمان سلیم / در غنای چند پاشی ای کرم
 آب حیات پاش ای اهل اندران / چشم دار و فضل این طبع
 تا بر جان مستلا از جهان / بین با دعا آید نشان آن بان
 از قصد گذری نه در جهان / تا شود ایمان تو کامل زان
 گریه شد تو هم ایمان سلیم / کان بود دانی ز اینان کیم
 هم پاشی آب طاعت خدا / از حقاقت آن ران چشم جا
 چشم حشر را نه از این / سگهان حق بودند بهمان
 پیش را در هر چه باشد بهشت یار / چون کنی سالمان را می بین
 در سنانی هیچ سالمان نمی / احق باشد در آن چشم جا
 اله است آن کو باید عطا / صرف و نادر و بلاعات خدا
 اگر تو سازی توبه از افحا / دار میدست بول از کعبه
 گریه باشد تو هم چشم گناه / چشم توبه داری از فضل اله
 لیگت باشد نه اندوی دین / چشم حشر تو غرور است ایچان
 کار و فرج نیکنی جوی شبت / این حق چیست ای ابرار
 سخی کن اندر عمل می با صفا / چشم قماش مبارز از کعبه
 اهل غفلت را جاناید بکار / بلکه هر حال شایسته شکار
 بر علی را دوا می دیکت / هر مرتضی را شقایق گیست
 ترک حصیان که و کوشش عمل / تانه افتد در بجای تو عمل
 آفتاب باید تا نوبت و رجا / نوزادی که شود در روز جزا
 و رضانای گرد و از حق / که کسی جریم نباشد در حقا
 نسبت هر دو موی خود کنی / راجی و خانی بانی از غنی
 چون دخت و عجب ایچا هم / لذت ایمان بیایی لا حرم
 بر کربا باشد رجا مثل حق / هم برای خوف باشد سخن
 لطف اندر تو و تو اندر کرم / غلط اندر تو و تو اندر ظلم

پاک سازی از بهر غار و گیاه / آب پاشی اندران با نجام
 از بهر غایت نامبر کران / در صحن هم بود اندر لمان
 از حقاقت کی بود برگزینی / نام این باشد جز دم باشد
 پاک دار از غار طلاق بون / کز شمع دار و دین از برون
 که منون باشد ز با نصاب / سر را نداد و دین ثابت تاب
 که استقبال سازی هیچ کار / کان بود بر کس حکم در کار
 که کشی دست از توبه ای سپر / علم آن نویسی اندر سر سپر
 که نه نایب سنا از اخلاق / پاک تر دانی نه چون جسد
 که چنان فسرودم انبیا / هر که باشد تاج حق برها
 این همه آثار نویسی بود / مرقه از حقاقت کی شود
 چشم خود بر قره آن دستان / باشد این حکم جاز و دلبران
 چون ادر حق دست باشد غفور / چشم حشر از خدا باشد غفور
 زان سبب گفت از رسول نیک / است تا بیکار دین پر آرزو
 که توبی توبه ز حق جوی نجا / نام آید غروری بی تبات
 این جهان باشد که بخوری تو / هست تو بهر سبب یک
 کار به کاران چشم بیکوان / نام این گویند امید لمان
 هر که کار تو هم خواند زمین / چشم گندم ابله ای حقیر
 گر عمل ناکرده و جوی ثواب / نام تو در حقاقت باشد حساب
 اهل طاعت را جاناید بکار / که بود ترسند ز حق بیکار
 شرم ران ز گناه خویش دار / یک پاشی از فضل حق میدار
 که توباشی تابع نفس و هوا / کی غوی و آفت مضنون جا
 که هر کس سر و نهاد ز نعیم / یک با نداد و آن حجیم
 نگذری از راه حرم حق / سر بهی از رجا و انبساط
 بهر مومن نعمت خوف و رجا / لازم و ملزوم آمدی فنا
 هر که از خوف خدا مایل بود / بر رجا می آید و وصل بود
 و خط امید و در امیدیم / گنج اندر هیچ و هیچ اندر نصیم
 و وصل اندر فصل و فصل / کامل اندر فصل و فصل

نخل زمره غزال از نوب
نهر کن برسد قهر خویش
آبی برادر نظم عالم آریات
گر باشد هم شرم در بیان
از پی بوین بود خلق جدا
کجا معنی ست از الصفا
قلب چن آینه گردد از جا
شعبه ایمان بود شرم حیا
پس کرد و در زمین بود
بست معنی را خاتم حیا
هر چه شروع باشد ای پسر
ناگزند از در تو ز منار
چون سبزه نیک و زیان
گفت پیغمبر که در آن زبان
جمع ساز و چون خویش را
کردار شاه و از رسول محترم
ست پیغمبران اسفا
چون شود بی شرم کرد و گوید
پس از دست زبانش نهی
پس شود و افلا چون درین
حیف نشان شرم نازد و آید
تا توانی گوش و دلم بهر
هر که خواند علم دین از هر
کردار و آن سال نیک
بر کلام دین احوال شود
تحصیل علوم جهان
علم باز آدمی آید

شش روت و زرد و مشکب
دره خاموشی کزین ایام کن
در بیان اختیار حیا که عیار شجیه ایمان است
نطق دین مستطافه حیا
باز دار و زار کتاب منیات
بلوه اندازد و در نور خدا
مان کن این شاخ را از غنای
وان در گرم دور گرد و شکله
که آدمی نادم شود بر چه
هسته شرم و دل تن کن
نازد و دلفگار و شرمسار
اولین کرد شرم ز مردان
و یو با مردم بود شکر نشان
با بنون مردم از روی دعا
دو علامت باشد او را لاجرم
عطر و سواک و شستن حیا
مبتلا باشد منق و نظم کن
عاقبت بود درین آرزو
با نداد و مکر اگر دوست کن
خود آفرینش بی و شکله
علم دین نیست بهر مرد و زن
آن طلب کناره انبی بود
قدم آلی دست پای خود کن
قدم و پیش حق سازد بلند

از روز خورشید اسرار حیا
بزدمان میباش از بدیم
از حیا بذر نباشد خصلت
هر قدر در طریح حیا محبت
بسیج شی نزدیک با و گر
گفت پیغمبر رسول با کرم
لازم گیر انداز این هر دو
باز دار و دست از بزم گناه
دیگر از شرم حیا باشد زبان
هر که شرم نیست از خلق
بر نگه نداشتی شرم و حیا
که بغیر از نشان شکر کند
عرض کرد ای رسول من
اولا شمه فارود و حیا
چون هلاک کنی ای کبریا
رحم کن که او بر بر و دانا
چون به میان غلبت چنان
شرم دارد کسب یا از بندگان
چون بوی قند سببانی تابان
بفرمود آن شیخ از تنبیل
علم شمعون فرمود بوی که
علم باشد موجب هم در کا
بر کجا عالم رود و گرد و غبار

با تو گفتم این بیان دل را
تا یلایم زو تراب گرم
بجوبی فاسوس دم از حیا
رخسار اندر دره و درین بیان
تا توانی از بوی شربت
افتد و دل معارف شربت
نست از شرم و لذات خویش
باشد ایمان حیا کجا بهم
پس حیا لازم بود و نیک پی
فرق خود را در فیه و پیش
انکه داری شرم از خود هلاک
شرم کی دارد زرب و سرا
لیک از حیفه وانه و دانا
شرکت خود را بصلت نشان
که شناسد و یور از مردمان
تا یار حیا نیار و بر کان
با کستان از شرم حیا
در حیات گذر و اندر حیا
چنان سلام از قدش کند
کسوال نشان کند و در حیا
بر نیچند از ره جرم و خطا
درد و عالم شود کار شکر
مغفرت خواهند بر عالم
علم را چونید که شکر سبب
زین تقاضی میری ای سبزه
علم باشد موجب هم در کا
با لمان کسب نیک و حیا

بجیر

عالم عالم
معلی سید عالم
نور عالم
فانی عالم

علم خود کسی کو حاصل است هر که از دوزخ نجات یابد
بر که با عالم نفس منقاد جای او دوزخ کند و رللباد
و دلیست آن نفس منوال قدسین و کشتی است با کمال
علم باشد همچو بر بلا جسم که بنا بر غیبه بابان کرم
نیز با دل تحصیلش کرد کامی از علم گردد و در دور
گاهی بعضی تر تحصیل علم نزد حق برگردان می بل علم
علمی بهتر ز جمله باشد زیرا که جاهل مرده عالم بود
آفتاب علم بر دل که هست نور دین مصطفی و نور حق است
علم باشد و کمال انصاف و عمل آشود و قلب پاک از هر عمل
عالم آن باشد که انصاف بود و نه و فضل امر جاهل بود
علم باید از عمل حسن کمال اگر عمل نبود و در و بال
عالمی که علم را نافع بود روز محشر بدترین کس شود
علم نافع بی باب و گل است علم نافع از بی جان دل است
کاچنجان آمد درون شوقی از جناب مولوی معنوی
هر که اند علم از بدنان کی از ان جوید نجات و جهان
از دنیا و بعضی سازد و بر کنار در طریق زهد و ارادتوار
بهمیست چندی عالم آتش خارا و پیش او خود میباش
گفت پیغمبر رسول بسیار حکیم عالم ز بر او و دشمنان
کور ساز چشم جانش زدگار نیک را از بد اندر زیهار
و گذارد از قبل و قال اندر جهان علم دل باید از علم زبان
از زبان گفتن دل فاش است نعم دانستن بد و گفتن است
علم دل نور است بر هر موان سده علم مر و ان علم زبان
هر که در دل تافت علم پاک در جهان او را از تاریکی پاک
گرگشی در چشم خاک باسی از چشم روشنش دای نیکو
علم نافع از نور است و سراسر پاک سازد از هر حرص و هوا
نور علم در بود و نور و فنا فلک نیست سحاب غنا
علم عالمی کسی باشد که آن نیست باشد از خیال و جهل

علم دین آموزگر خواهی صفا عالم آن را دوست ارد و کربا
آنکه در کرام عالم پند حق تعالی و پیشش جاوید
در علم هر که داند و در جهان گردد و هر که از خود مشغول آن
هر که دست خود زدن آن ابر پا که گردد و از تعلیم خطا
هر که در تحصیل علم آید برون در رحمت تا آید درون
بهترین چیز علم است و بس کی شرف حاصل کند بی علم کس
علم صبا نیست و قندیل دل گردد و خوبی رول شغل سهل
علم در دل بر توانیان دهد علم در دل نه خوان دهد
عالمی که از عمل کسیر و کنا شیخه اشیاطین است و در کما
باز علم از تحصیل علم آید بدر با جمل از جمله دریا بکر
علم کان را بی بخشید و بی ب از جهات برست می با ادب
مصطفی و در حضرت رب اله خود ستم از علم نافع بپا
علم نفس و دل است و ما علم به زبان دل برست یار
علم را بر تن زنی یاری بود علم را بر دل زنی یاری بود
علم نافع حرص را قاطع بود که بر شک از میان واقع بود
گر بود بر عکس این پنج نشی بالیقین نافع باشد علم دی
گشتی نمی چنین عالم دوزخ دور تر سازد و تر از راه چین
هر که تلاش از عمل غافل بود کی تیرش و حق و باطل بود
شرح باشد بهر او باز چو گاه قلب او بر گوسه انداخته
علم من آموزنی بهر جدال کی لسان قالی باشد و چو حال
هر که خواند علم را بهر جدال حاصلش هر که زود و جزو حال
هر که علمش نیست در دل استوار نزد حق قدری ندارد و زیما
عالم علوی و سفلی و نظر پیشش و باشد بویا اسیر
علم نافع هر که را در دل بود صد بهر از ان کیش حاصل شود
فکله جاده و شست حال منال آفتاب علم را از زوال
در خبر که در رسول نهاده عالم آن زشت را شست و شست
در اماحاث خدا و مصطفی از سرستی خود باشد و نه

عالم آن را دوست ارد و کربا
آنکه در کرام عالم پند
در علم هر که داند و در جهان
هر که دست خود زدن آن ابر
هر که در تحصیل علم آید برون
بهترین چیز علم است و بس
علم صبا نیست و قندیل دل
علم در دل بر توانیان دهد
عالمی که از عمل کسیر و کنا
باز علم از تحصیل علم آید بدر
علم کان را بی بخشید و بی ب
مصطفی و در حضرت رب اله
علم نفس و دل است و ما
علم را بر تن زنی یاری بود
علم نافع حرص را قاطع بود
گر بود بر عکس این پنج نشی
گشتی نمی چنین عالم دوزخ
هر که تلاش از عمل غافل بود
شرح باشد بهر او باز چو گاه
علم من آموزنی بهر جدال
هر که خواند علم را بهر جدال
هر که علمش نیست در دل استوار
عالم علوی و سفلی و نظر
علم نافع هر که را در دل بود
فکله جاده و شست حال منال
در خبر که در رسول نهاده
در اماحاث خدا و مصطفی

دیوان منبت جلال کجی بابلکست

از جهالت جل باشد چون سفر
از جهالت و دانش ای بنگار
جل هر بدل که حکم بود
بخش کنش اهل جنت کم بود
گشتنی بجهان روزگار
جز نبوی یکی نه بینی از بهار
جل مردم را زین غافل کند
در جنت عاقبت واصل کند
باطلان آدوی هرگز دراز
تا توانی باش ریشانی کران
ناید از جلال بجز نفس و فساد
کم ازو بیند کسی را راه سواد
کا جلال سرگشتی غفلت است
کار عالم ندگی و غفلت است
آتی سپهر برگر کنش که ادب
مریدان را از ادب راه دلی
از ادب زنیق صدیقی شود
بنی ادب صدیق زنیقی خود
در قوام و آموختن ایش رحمان
رایت تو گوید روز از آسمان
پیشتر حق ایچوان حق طلب
اصل حبل بندگی آمد ادب
از ادب غفلت کن او بهما
هم خلق آور ادب هم اخدا
که به جیب هر کس نیست بیچگاه
سبج تقصیری نباید در تو روا
آن ادب با حق بود و آمد درین
که به تنهایی تو باشی بخشنین
حلقه سازند آینه که درست
پنج کاری بد نبیند اندرست
ز آنکه بر اهل خرد و اجب و
که بحال خوشتن حاجب و
ظاهر و باطن چو میند حق ترا
جلالت باشد پسند کبریا
مهرش را که گوش دل باغی بیز
ملوی خرم و دودنظم بخشنین
از ادب تو گشتن این فیک
ز ادب معصوم پاک آمد ملک
مگر تو سواد بی بل نور و قیام
با ادب و باش ز سر تا قدم
ز کار او طبعش حرم و
ظاهر و با ادب ملو شود
فرا و با ادب ملو شود
هر چند آرد و دل بند درو
لاجرم آرد و شیخ از برون
بدلت بر کس بر حرمش نیست
باز حرمش ان و بد است بر
خصل او ان گشته تیرکیر یا
سر او ان گشته عرفان خدا
بر در دلش دانه با
تا ناید خطر و خواران

دیوان او کب باعث قرب حق است

از جهالت ای برادر کنی مندر
بدترین شی بود و جل جلال
روشنی از اندر گز و عالمان
دوستی هرگز کن با جلالان
صحبت جلال بلای جان بود
صحبت جلال بلای جان بود
پس ترا از جل باید اجترار
پس ترا از جل باید اجترار
صحبت جلال چو سازی هتیا
صحبت جلال چو سازی هتیا
جل ساز و این از حق فرما
جل ساز و این از حق فرما
بلکه چه حد سر زرب و سرا
بلکه چه حد سر زرب و سرا
کی برابر باشد داعی و بصیر
کی برابر باشد داعی و بصیر
تائینی از مقام قرب رب
تائینی از مقام قرب رب
بلکه باید از ادب قرب خدا
بلکه باید از ادب قرب خدا
از علما فنی سوئی تحت اکثر
از علما فنی سوئی تحت اکثر
بهره کی باید لطف کرد و گدا
بهره کی باید لطف کرد و گدا
تا توانی بر گرد از حکم رب
تا توانی بر گرد از حکم رب
آن ادب باطن باشد ایچوان
آن ادب باطن باشد ایچوان
که میان خلق باشی تجمان
که میان خلق باشی تجمان
در ادب باشد همیشه روز و شب
در ادب باشد همیشه روز و شب
کز پی قطار تو تو قدسیان
کز پی قطار تو تو قدسیان
جمع گر آیند کسیر زمان
جمع گر آیند کسیر زمان
کآن بود و کسین مانع و دود
کآن بود و کسین مانع و دود
که نگردد کس بر و میب خطا
که نگردد کس بر و میب خطا
و زده بده کن ادب با کبریا
و زده بده کن ادب با کبریا
بنی ادب محمود گشت از لطف رب
بنی ادب محمود گشت از لطف رب
بلکه انش در هدایا فاق زد
بلکه انش در هدایا فاق زد
ظاهر و با ادب گودیت
ظاهر و با ادب گودیت
ظاهر است اسبته کرد و حیال
ظاهر است اسبته کرد و حیال
جله صفت تو در ادب با ادب
جله صفت تو در ادب با ادب
دل خرم به محفل ان ای بنگار
دل خرم به محفل ان ای بنگار
گر تو خواهی سر حق ایچوان
گر تو خواهی سر حق ایچوان
و عجب که در ادب باطلان ب
و عجب که در ادب باطلان ب
هتاف است از ادب با ادب
هتاف است از ادب با ادب

آخری درج شدہ ناریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۸۹۱۵۵۱۵۰

معین مفسر

- ۱۔ جامعہ اسلامیہ
- ۲۔ دارالعلوم
- ۳۔ دارالعلوم
- ۴۔ دارالعلوم
- ۵۔ دارالعلوم
- ۶۔ دارالعلوم
- ۷۔ دارالعلوم
- ۸۔ دارالعلوم
- ۹۔ دارالعلوم
- ۱۰۔ دارالعلوم
- ۱۱۔ دارالعلوم
- ۱۲۔ دارالعلوم
- ۱۳۔ دارالعلوم
- ۱۴۔ دارالعلوم
- ۱۵۔ دارالعلوم
- ۱۶۔ دارالعلوم
- ۱۷۔ دارالعلوم
- ۱۸۔ دارالعلوم
- ۱۹۔ دارالعلوم
- ۲۰۔ دارالعلوم
- ۲۱۔ دارالعلوم
- ۲۲۔ دارالعلوم
- ۲۳۔ دارالعلوم
- ۲۴۔ دارالعلوم
- ۲۵۔ دارالعلوم
- ۲۶۔ دارالعلوم
- ۲۷۔ دارالعلوم
- ۲۸۔ دارالعلوم
- ۲۹۔ دارالعلوم
- ۳۰۔ دارالعلوم
- ۳۱۔ دارالعلوم
- ۳۲۔ دارالعلوم
- ۳۳۔ دارالعلوم
- ۳۴۔ دارالعلوم
- ۳۵۔ دارالعلوم
- ۳۶۔ دارالعلوم
- ۳۷۔ دارالعلوم
- ۳۸۔ دارالعلوم
- ۳۹۔ دارالعلوم
- ۴۰۔ دارالعلوم
- ۴۱۔ دارالعلوم
- ۴۲۔ دارالعلوم
- ۴۳۔ دارالعلوم
- ۴۴۔ دارالعلوم
- ۴۵۔ دارالعلوم
- ۴۶۔ دارالعلوم
- ۴۷۔ دارالعلوم
- ۴۸۔ دارالعلوم
- ۴۹۔ دارالعلوم
- ۵۰۔ دارالعلوم
- ۵۱۔ دارالعلوم
- ۵۲۔ دارالعلوم
- ۵۳۔ دارالعلوم
- ۵۴۔ دارالعلوم
- ۵۵۔ دارالعلوم
- ۵۶۔ دارالعلوم
- ۵۷۔ دارالعلوم
- ۵۸۔ دارالعلوم
- ۵۹۔ دارالعلوم
- ۶۰۔ دارالعلوم
- ۶۱۔ دارالعلوم
- ۶۲۔ دارالعلوم
- ۶۳۔ دارالعلوم
- ۶۴۔ دارالعلوم
- ۶۵۔ دارالعلوم
- ۶۶۔ دارالعلوم
- ۶۷۔ دارالعلوم
- ۶۸۔ دارالعلوم
- ۶۹۔ دارالعلوم
- ۷۰۔ دارالعلوم
- ۷۱۔ دارالعلوم
- ۷۲۔ دارالعلوم
- ۷۳۔ دارالعلوم
- ۷۴۔ دارالعلوم
- ۷۵۔ دارالعلوم
- ۷۶۔ دارالعلوم
- ۷۷۔ دارالعلوم
- ۷۸۔ دارالعلوم
- ۷۹۔ دارالعلوم
- ۸۰۔ دارالعلوم
- ۸۱۔ دارالعلوم
- ۸۲۔ دارالعلوم
- ۸۳۔ دارالعلوم
- ۸۴۔ دارالعلوم
- ۸۵۔ دارالعلوم
- ۸۶۔ دارالعلوم
- ۸۷۔ دارالعلوم
- ۸۸۔ دارالعلوم
- ۸۹۔ دارالعلوم
- ۹۰۔ دارالعلوم
- ۹۱۔ دارالعلوم
- ۹۲۔ دارالعلوم
- ۹۳۔ دارالعلوم
- ۹۴۔ دارالعلوم
- ۹۵۔ دارالعلوم
- ۹۶۔ دارالعلوم
- ۹۷۔ دارالعلوم
- ۹۸۔ دارالعلوم
- ۹۹۔ دارالعلوم
- ۱۰۰۔ دارالعلوم

